

گلشن شومی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقراول

فهرست مطالب

| | |
|----|------------------------------|
| ۱ | سرآغاز |
| ۳ | پادشاه و کنیزک |
| ۸ | بقال و طوطی |
| ۱۱ | پادشاه جهود و نصرانیان |
| ۱۷ | طفل در آتش |
| ۲۰ | خرگوش و شیر |
| ۲۹ | عزرائیل در سرای سلیمان |
| ۳۰ | همد و سلیمان |
| ۳۲ | عمرو و رسول روم |
| ۳۶ | طوطی و بازرگان |
| ۴۱ | پسر چکنی |
| ۴۵ | پیامبر و عایشه |
| ۴۸ | نالدین ستون خانه |
| ۵۰ | کواهی دادن سکرینزه |
| ۵۱ | خلیفه و اعرابی |

| | | |
|----|-------|----------------------------|
| ۵۷ | | نحوی و کشیدان |
| ۵۸ | | دروصف پیر |
| ۶۰ | | کبودی زدن قزوینی |
| ۶۲ | | سکار شیر و کرک و روباه |
| ۶۶ | | خان یار |
| ۶۷ | | مهمان یوسف |
| ۶۹ | | کاتب وحی |
| ۷۰ | | عیادت رفقن کر |
| ۷۳ | | صورنگری رومیان و چینیان |
| ۷۵ | | مستم کردن لقمان |
| ۷۶ | | آتش افکندن در شهر |
| ۷۷ | | خبر کشتن امیرالمومنین |
| ۷۸ | | آدم و ابلیس |
| ۷۹ | | شمسیر انداختن امیرالمومنین |

سرآغاز

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بشواین فی چون حکایت می کند | از جدا یها شکایت می کند |
| کز نستان تا مرا بریده اند | در نفیرم مردوزن نالیده اند |
| سینه خواهم شرع شرع از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق |
| هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار و صل خویش |
| من به هر جمعیتی نالان شدم | جفت بد حالان و خوش حالان شدم |
| هر کسی از ظن خود شیدار من | از درون من نجست اسرار من |
| سر من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست |
| تن ز جان و جان زن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست |
| آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد نیست باد |
| آتش عشقت کاندزنی فتاد | جوشش عشقت کاندزنی فتاد |
| فی حریف هر که از یاری برید | پرده بایش پرده های مادید |
| همچونی زهری و تریاتی که دید | همچونی دمساز و مشتاتی که دید |
| فی حدیث راه پر خون می کند | قصه های عشق مجنون می کند |
| محرم این هوش جز بهوش نیست | مرزبان را مشتری جز گوش نیست |
| در غم ما روز با بیکاه شد | روز ما با سوز ما همراه شد |
| روز ما گرفت کور و باک نیست | تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست |
| هر که جز ما می ز آتش سیر شد | هر که بی روزیست روزش دیر شد |
| در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید و السلام |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| بند بکسل باش آزادای پسر | چند باشی بندسیم و بند زر |
| کبر بریزی بحر را در کوزه ای | چند گنج قسمت یک روزه ای |
| کوزه چشم حریصان پر نشد | تا صدف قلغ نشد پر در نشد |
| هر که راجامه ز عشقی چاک شد | اوز حرص و جمله عیبی پاک شد |
| شاد باش ای عشق خوش سودای ما | ای طیب جمله علت های ما |
| ای دوا ی نخوت و ناموس ما | ای تو افلاطون و جالینوس ما |
| جسم خاک از عشق بر افلاک شد | کوه در قص آمد و چالاک شد |
| عشق جان طور آمد عاشقا | طور مست و خر موسی صاعقا |
| باب دمساز خود کر جفتمی | همچونی من گفتیها گفتی |
| هر که اواز هم زبانی شد جدا | بی زبان شد کر چه دارد صد نوا |
| چونکه گل رفت و گلستان در گذشت | نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت |
| جمله معشوقست و عاشق پرده ای | زنده معشوقست و عاشق مرده ای |
| چون نباشد عشق را پروای او | او چو مرغی ماند بی پروای او |
| من چگونه همش دارم پیش و پس | چون نباشد نور یارم پیش و پس |
| عشق خواهد کین سخن بیرون بود | آینه غار نبود چون بود |
| آینت دانی چرا غار نیست | زانکه ز نگار از رخ ممتاز نیست |

پادشاه و کنیزک

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بشنوید ای دوستان این داستان | خود حقیقت تقد حال باست آن |
| بودشاهی در زمانی پیش ازین | ملک دنیا بودش و هم ملک دین |
| اتفاقا شاه روزی شد سوار | با خواص خویش از بهر شکار |
| یک کنیزک دیدش بر شاه راه | شد غلام آن کنیزک جان شاه |
| مرغ جانش در قفس چون می طید | و ادمال و آن کنیزک را خرید |
| چون خرید او را و بر خوردار شد | آن کنیزک از قضا بیمار شد |
| آن یکی خرداشت و پالانش نبود | یافت پالان گرگ خردار و بود |
| کوزه بودش آب می نمد بدست | آب را چون یافت خود کوزه شکست |
| شہ طیبیان جمع کرد از چپ و راست | گفت جان هر دو در دست شماست |
| هر که درمان کرد مرا جان مرا | برد گنج و درو مرا جان مرا |
| جمله گفتندش که جان بازی کنیم | فهم کرد آریم و انبازی کنیم |
| گر خدا خواهد نگفتند از بطر | پس خدا بنمودشان عجز بشر |
| هر چه کردند از علاج و از دوا | گشت رنج افزون و حاجت ناروا |
| از قضا سر لنگبین صفر نمود | روغن بادام خشکی می فرود |
| شہ چو عجز آن حکیمان را بدید | پا برهنه جانب مسجد دوید |
| رفت در مسجد سوی محراب شد | سجده گاه از اشک شہ پر آب شد |
| چون به خویش آمد ز غرقاب فنا | خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا |
| ای همیشه حاجت ما را پناه | بار دیگر ما غلط کردیم راه |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| چون برآورد از میان جان خروش | اندر آمد بحر بخشایش به جوش |
| در میان کریمه خوابش در بود | دید در خواب او که پسری رونمود |
| گفت ای شه مرده حاجات رواست | گر غریبی آیدت فردا ز ماست |
| در علاجش سحر مطلق را بین | در مزاجش قدرت حق را بین |
| چون رسید آن وعده گاه و روز شد | آفتاب از شرق اختر سوز شد |
| دید شخصی فاضلی پرمایه ای | آفتابی در میان سایه ای |
| شه به جای حاجبان فایش رفت | پیش آن همان غیب خویش رفت |
| گفت معشوقم تو بودستی نه آن | لیک کار از کار خیزد در جهان |
| دست بکشد و کنانش گرفت | همچو عشق اندر دل و جان گرفت |
| پرس پرسان می کشیدش تا به صدر | گفت کنجی یافتم آخر به صبر |
| چون گذشت آن مجلس و خوان کرم | دست او بگرفت و برد اندر حرم |
| قصه رنجور و رنجوری بنخواند | بعد از آن در پیش رنجورش نشاند |
| دید رنج و کشف شد بروی نهفت | لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت |
| رنجش از صفر او از سودا نبود | بوی حر، میزم پدید آید ز دود |
| دید از زاریش کوزار دست | تن خوشست و او گرفتار دست |
| عاشقی پیداست از زاری دل | نیست بیماری چو بیماری دل |
| هر چه گویم عشق را شرح و بیان | چون به عشق آیم خجل باشیم از آن |
| چون قلم اندر نوشتن می شتافت | چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت |
| گفت ای شه خلوتی کن خانه را | دور کن هم خویش و هم بیگانه را |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| خانه خالی ماند و یک دیارنی | جز طیب و جز همان بیارنی |
| نرم نرمک گفت شهر تو کجاست | که علاج ابل هر شهری جداست |
| واندر آن شهر از قرابت کیست | خویشی و پیوستگی با چیست |
| دست بر نبض نهاد و یک به یک | باز می پرسید از جور فلک |
| چون کسی را خار در پایش جلد | پای خود را بر سر زانو نهد |
| وز سر سوزن، همی جوید سرش | ور نیاید می کند بالب ترش |
| خار در پاشد چنین دشواریاب | خار در دل چون بود واده جواب |
| زان کنیزک بر طریق داستان | باز می پرسید حال دوستان |
| شهر شهر و خانه خانه قصه کرد | نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد |
| نبض او بر حال خود بد بی گزند | تا پرسید از سمرقند چو قند |
| نبض جست و روی سرخ و زرد شد | کز سمرقندی زرگر فرد شد |
| چون زرنجور آن حکیم این را زیافت | اصل آن در دو بلار با زیافت |
| گفت دانستم که رنجت چیست زود | در خلاصت سحر ها خواهم نمود |
| شاد باش و فارغ و ایمن که من | آن کنم با تو که باران با چمن |
| هان و هان این راز را با کس مگو | گر چه از تو شه کند بس جست و جو |
| گور خانه راز تو چون دل شود | آن مرادت زود تر حاصل شود |
| گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود کرد و بامداد خویش جفت |
| دانه چون اندر زمین پنهان شود | سر آن سر سبزی بستان شود |
| و عده ها و لطفهای آن حکیم | کرد آن رنجور را ایمن ز بیم |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| وعدۀ ناهل کج روان | وعدۀ اہل کرم کج روان |
| شاہ رازان شدہ ای آگاہ کرد | بعد از آن برخاست و غم شاہ کرد |
| حاضر آریم از پی این دورا | گفت تدبیر آن بود کان مرد را |
| حادثان و کافیان بس عدول | شہ فرستاد آن طرف یک دور رسول |
| پیش آن زرگر ز شاہنشہ بشیر | تا سمرقند آمدند آن دو امیر |
| غره شد از شہر و فرزندان برید | مرد مال و خلعت بسیار دید |
| اندر آوردش بہ پیش شہ طیب | چون رسید از راہ آن مرد غریب |
| آن کنیزک را بدین خواجہ بدہ | پس حکیمش گفت کای سلطان مہ |
| آب وصلش دفع آن آتش شود | تا کنیزک در وصالش خوش شود |
| جفت کرد آن ہر دو صحبت جوی را | شہ بدو بخشید آن مہ روی را |
| تا بہ صحت آمد آن دختر تمام | مدت شش ماہ می رانند کام |
| تا بخورد و پیش دختر می کد اخست | بعد از آن از بہر او شہرت بساخت |
| انک اندک در دل او سرود شد | چونکہ زشت و ناخوش و رخ زرد شد |
| عشق نبود عاقبت نگی بود | عشقیابی کز پی رنگی بود |
| دشمن جان وی آمد روی او | خون دوید از چشم، پچون جوی او |
| ریخت آن صیاد خون صاف من | گفت من آن آہوم کز ناف من |
| سوی ما آیند اہل ارضا | این جان کوہست و فعل ماندا |
| آن کنیزک شد زرنج و عشق پاک | این بگفت و رفت در دم زیر خاک |
| یافتند از عشق او کار و کیا | عشق آن بگزین کہ جملہ انبیا |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| باکریان کارها دشوار نیست | تو گویا مار ابدان شه بار نیست |
| نی پی امید بود و نی ز بیم | کشتن این مرد بر دست حکیم |
| تا نیاید امر و الهام اله | او نکشتش از برای طمع شاه |
| نایبست و دست او دست خداست | آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست |
| خاص بود و خاصه الله بود | شاه بود و شاه بس آگاه بود |
| سوی بخت و بهترین جایی کشد | آن کسی را کش چنین شاهی کشد |
| کی شدی آن لطف مطلق قهر جو | گر ندیدی سود او در قهر او |
| مادر مشفق در آن دم شاد کام | بچه می لرزد از آن نیش حجام |
| آنچه در و هست نیاید آن دهد | نیم جان بستاند و صد جان دهد |
| دور دور افتاده ای بگر تو نیک | تو قیاس از خویش می گیری و لیک |

بقال و طوطی

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| خوش نوایی سبز و کویا طوطی | بود بقالی و وی را طوطی |
| نکته گفتی با همه سوداگران | بر دکان بودی نگهبان دکان |
| بر دکان طوطی نگهبانی نمود | خواجه روزی سوی خانه رفته بود |
| بهر موشی طوطیک از بیم جان | گربه ای بر جست ناکه بر دکان |
| شیشه های روغن گل را به سخت | جست از سوی دکان سوی کریم سخت |
| بر دکان نشست فارغ خواجه و ش | از سوی خانه بیامد خواجه اش |
| بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب | دید پر روغن دکان و جامه چرب |
| مرد بقال از ذامت آه کرد | روزی چندی سخن کوتاه کرد |
| کافقاب نعمتم شد زیر میخ | ریش بر می کند و می گفت ای دین |
| چون زدم من بر سر آن خوش زبان | دست من بشکسته بودی آن زمان |
| تا بیاید نطق مرغ خویش را | هدیه مایه داد هر درویش را |
| بر دکان نشسته بد نمودید وار | بعد سه روز و سه شب حیران و زار |
| تا که باشد کاغذ آید او بگفت | می نمود آن مرغ را هر کون سگفت |
| با سربنی موچو پشت طاس و پشت | جو لقمی سرب برهنه می گذشت |
| بانگ بردویش زد که بی فلان | طوطی اندر گفت آمد در زمان |
| تو مگر از شیشه روغن ریختی | کز چه ای کل با کلان آمنتی |
| کوچو خود پنداشت صاحب دل را | از قیاس خنده آمد خلق را |
| گر چه ماند در پشتن شیر و شیر | کار پاکان را قیاس از خود مکیر |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| کلمه عالم زین سبب کمره شد | کلم کسی ز ابدال حق آگاه شد |
| همسری با انبیا برداشتند | اولیا را همچو خود پنداشتند |
| گفته اینک ما بشر ایشان بشر | ما ایشان بشه خواهیم و خور |
| این ندانستند ایشان از عی | هست فرقی در میان بی منتی |
| هر دو کون ز نور خوردند از محل | لیک شد زان نیش وزین دیگر عسل |
| این خورد کرد و پلیدی زو جدا | آن خورد کرد و دهمه نور خدا |
| این خورد ز لایده به بخل و حسد | و آن خورد ز لایده به عشق احد |
| کافران اندر مری بوزینه طبع | آفتی آمد دون سینه طبع |
| هر چه مردم می کند بوزینه هم | آن کند کز مرد و میند دم بدم |
| آن منافق با موافق در نماز | از پی استغیثه آید نه نیاز |
| مؤمنان را بر دوا باشد عاقبت | بر منافق مات اندر آخرت |
| میم و واو و میم و نون تشریف نیست | لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست |
| زشتی آن نام بد از حرف نیست | تلخی آن آب بحر از ظرف نیست |
| زر قلب و زر نیکو در عیار | بی محک هرگز ندانی ز اعتبار |
| هر که را در جان خدا بنهد محک | مریضین را باز داند او ز شک |
| در دهن زنده خاشاکی جعد | آنگه آرامد که بیرونش نهد |
| در هزاران لقمه یک خاشاک خرد | چون در آمد حس زنده پی برود |
| حس دنیا نردبان این جهان | حس دینی نردبان آسمان |
| صحت این حس بجوید از طیب | صحت آن حس بنخواهید از حیب |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| صحت این حس ز معموری تن | صحت آن حس ز تخریب بدن |
| راه جان مرجم را ویران کند | بعد از آن ویرانی آبادان کند |
| کرد ویران خانه بهر گنج زر | وز همان گنجش کند معمور تر |
| آب را سیرید و جور پاک کرد | بعد از آن در جوروان کرد آب خورد |
| پوست را بشکافت و پیکان را کشید | پوست تازه بعد از آتش بردمید |
| که چنین بنماید که ضد این | جز که حیرانی نباشد کار دین |
| آن یکی را روی او شد سوی دوست | و آن یکی را روی او خود روی اوست |
| چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس به هر دستی نشاید داد دست |
| زانکه صیاد آورد بانگ صفیر | تا فرید مرغ را آن مرغ گیر |
| بشود آن مرغ بانگ جنس خویش | از هوا آید بیلد دام و نیش |
| حرف درویشان بدزد و مردودون | تا بخواند بر سلیمی زان فون |
| کار مردان روشنی و گرمیست | کار دونان حیل و بی شرمیست |

پادشاه جهود و نصرانیان

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بودشاهی در جهودان ظلم ساز | دشمن عیسی و نصرانی گداز |
| عهد عیسی بود و نوبت آن او | جان موسی او و موسی جان او |
| شاه احوال کرد در راه خدا | آن دو دمساز خدایی را جدا |
| گفت استاد احوالی را کند آ | رو برون آراز و ثاق آن شیشه را |
| گفت احوال زان دو شیشه من کدام | پیش تو آرام بکن شرح تمام |
| گفت استاد آن دو شیشه نیست رو | احوالی بگذار و افزون بین مشو |
| گفت ای استاد طعنه مزن | گفت استازان دو یک را دشمن |
| شیشه یک بود و به چشمش دو نمود | چون شکست او شیشه را دیگر نبود |
| چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم | مرد احوال کرد دراز میلان و خشم |
| خشم و شهوت مرد را احوال کند | ز استقامت روح را مبدل کند |
| چون غرض آمد بهر پوشیده شد | صد حجاب از دل به سوی دیده شد |
| شاه از حد جهودانه چنان | گشت احوال کاللان یارب امان |
| صد هزاران مؤمن مظلوم کشت | که پناهم دین موسی را و پشت |
| او وزیری داشت کبر و عثوه ده | کو بر آب از مکر برستی گره |
| گفت ترسایان پناه جان کنند | دین خود را از ملک پنهان کنند |
| شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست | چاره آن مکر و آن تزویر چیست |
| تا مانند جهان نصرانی | نی هویدا دین و نی پنهانی |
| گفت ای شه کوش و دستم را ببر | مینی ام بشکاف اندر حکم مر |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تا بخوابد یک شفاعت کر مرا | بعد از آن در زیر دار آور مرا |
| تا در اندازم دریشان شرو شور | آنگاه از خود بران تا شرو دور |
| ای خدای رازدان می دانیم | پس بگویم من به سر نصرانیم |
| وز تعصب کرد قصد جان من | شاه واقف گشت از ایمان من |
| خلق حیران مانده زان مکر نهفت | کرد با وی شاه آن کاری که گفت |
| کرد در دعوت شروع او بعد از آن | رازد او را جانب نصرانیان |
| اندک اندک جمع شد در کوی او | صد هزاران مرد ترساوی او |
| لیک در باطن صغیر و دام بود | او به ظاهر واعظ احکام بود |
| خود چه باشد قوت تقلید عام | دل بدو دادند ترسایان تمام |
| نایب عیسی می پنداشتند | در درون سینه مهرش کاشتند |
| ما چون مرغان حریص بی نوا | صد هزاران دام و دانه ست ای خدا |
| هر یکی گریه باز و سیم غمی شویم | دم به دم بآبسته دام نویم |
| سوی دمی می رویم ای بی نیاز | می رهانی هر دمی ما را و باز |
| چون تو بامانی نباشد بیچ غم | گر هزاران دام باشد در قدم |
| شد وزیر اتباع عیسی را پناه | مدتی شش سال در هجران شاه |
| شاه را پنهان بدو آراهما | در میان شاه و او پیغامها |
| کافکنم در دین عیسی فتنه ها | گفت اینک اندر آن کارم شما |
| حاکمانشان ده امیر و دو امیر | قوم عیسی را بداند ردار و گیر |
| جان بدادی کرد و گفتی بمیر | پیش او در وقت وساعت هر امیر |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| نقش هر طومار دیگر مسلکی | ساخت طوماری به نام هر یکی |
| این خلاف آن ز پایان تابه سر | حکمای هر یکی نوعی دگر |
| رکن توبه کرده و شرط رجوع | در یکی راه ریاضت را و رجوع |
| اندرین ره مخلصی جز جود نیست | در یکی گفته ریاضت سود نیست |
| شکر باشد از تو با معبود تو | در یکی گفته که جوع و جود تو |
| در غم و راحت همه مکرست و دام | جز توکل جز که تسلیم تمام |
| ورنه اندیشه توکل تهمتست | در یکی گفته که واجب خدمتست |
| بهر کردن نیست شرح عجزناست | در یکی گفته که امر و نهیاست |
| قدرت او را بدانیم آن زمان | تا که عجز خود بینیم اندر آن |
| کفر نعمت کردنت آن عجزین | در یکی گفته که عجز خود مبین |
| قدرت تو نعمت او دان که دوست | قدرت خود بین که این قدرت از دوست |
| چون یکی باشد یکی زهر و شکر | هر یکی قولیست ضد هم دگر |
| کی تو از گلزار وحدت بوبری | تا ز زهر و از شکر در گذری |
| وز مزاج خم عیسی خو داشت | او ز یک رنگی عیسی بو داشت |
| و عطر را بگذاشت و در خلوت نشست | مگر دیگر آن وزیر از خود بوست |
| بود در خلوت چهل پنجاه روز | در میدان در فلند از شوق سوز |
| گفت ما چون گفتن اغیار نیست | جمله گفتند ای وزیر انکار نیست |
| ما چو کوهم و صدا در مازتوست | ما چو نایم و نواد مازتوست |
| ما کمان و تیر اندازش خداست | گر سپرانیم تیر آن فی زماست |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| این نه جبر این معنی جباریست | ذکر جباری برای زاریست |
| زاری باشد دلیل اضطراب | خجلت باشد دلیل اختیار |
| گر بودی اختیار این شرم چیست | وین دینغ و خجلت و آزر م چیست |
| حسرت وزاری که بیماریست | وقت بیماری همه بیداریست |
| آن زمان که می شوی بیمار تو | می کنی از جرم استغفار تو |
| می نماید بر تو زشتی کنه | می کنی نیت که باز آیم به ره |
| عهد و پیمان می کنی که بعد ازین | جز که طاعت نبودم کاری گزین |
| پس یقین گشت این که بیماری تو را | می بخشد هوش و بیداری تو را |
| پس بدان این اصل را ای اصل جو | هر که را در دست او بردست بو |
| هر که او بیدار تر پردرد تر | هر که او آگاه تر رخ زرد تر |
| گر ز جبرش آگهی زاریت کو | میش زنجیر جباریت کو |
| بسته دزنجیر چون شادی کند | کی اسیر جس آزادی کند |
| انبیاء کار دنیا جبری اند | کافران در کار عقبی جبری اند |
| انبیا را کار عقبی اختیار | باحلان را کار دنیا اختیار |
| آن وزیر از اندرون آواز داد | کای میدان از من این معلوم باد |
| که مرا عیسی چنین پیغام کرد | کز هم یاران و خویشان باش فرد |
| واگمانی آن امیران را بخواند | یک به یک تنه به هر یک حرف راند |
| گفت هر یک را به دین عیوی | نایب حق و خلیفه من توی |
| لیک تا من زنده ام این واگو | تا نمیرم این ریاست را بگو |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هر امیری را چنین گفت او جدا | نیست نایب جز تو در دین خدا |
| بعد از آن چل روز دیگر در بست | خویش گشت و از وجود خود برست |
| چونکه خلق از مرگ او آگاه شد | بر سر کورش قیامگاه شد |
| بعد مایه خلق گفتند ای همان | از امیران کیست بر جایش نشان |
| یک امیری زان امیران پیش رفت | پیش آن قوم وفاندیش رفت |
| گفت اینک نایب آن مرد من | نایب عیسی منم اندر ز من |
| اینک این طومار بر مان منست | کین نیابت بعد از تو آن منست |
| آن امیر دیگر آمد از کین | دعوی او در خلافت بدین |
| از بغل او نیز طوماری نمود | تا بر آمد هر دو را خشم جود |
| آن امیران دگر یک یک قطار | بر کشیده تیغهای آبدار |
| هر یکی راتین و طوماری به دست | در هم افتادند چون پیلان مست |
| صد هزاران مرد تراکشته شد | تا ز سرهای بریده شسته شد |
| آنچه با مغنیت خود پیدا شود | و آنچه پوسیده ست او رسوا شود |
| همنشین اهل معنی باش تا | هم عطایابی و هم باشی فقی |
| جان بی معنی دین تن بی خلافت | هست همچون تیغ چوین در خلافت |
| تیغ چوین را مبرد کارزار | بگر اول تا نکرد و کارزار |
| گر بود چوین برود دیگر طلب | و ر بود الماس پیش آ با طرب |
| تیغ در زرادخانه اولیاست | دیدن ایشان شمارا کیماست |
| گر تو سنگ صخره و مرمر شوی | چون به صاحب دل رسی کوهر شوی |

دل توراد کوی اہل دل کشد تن توراد جس آب و گل کشد
ہین غذای دل بدہ از ہمدلی رو، بجا قبال را از مستقبل

طفل در آتش

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| یک شه دیگر ز نسل آن جهود | در هلاک قوم عیسی رو نمود |
| سنت بد کنز شه اول بزاد | این شه دیگر قدم بروی نهاد |
| نیکوان رفتند و سنتها بماند | وز لئیمان ظلم و لغتها بماند |
| آن جهود سک بین چه رای کرد | پهلوی آتش بتی برپای کرد |
| کاکنه این بت را سجود آرد برست | ور نیارد در دل آتش نشست |
| مادر بهاب بت نفس شماس | زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست |
| بت شکستن سهل باشد نیک سهل | سهل دیدن نفس را جهلست جهل |
| یک زنی با طفل آورد آن جهود | پیش آن بت و آتش اندر شعله بود |
| طفل ازو بستد آتش در کند | زن برترید و دل از ایمان بکند |
| خواست تا او سجده آرد پیش بت | بانگ زد آن طفل کافی لم امت |
| اندر آای مادر ای جانم خوشم | گر چه در صورت میان آتشم |
| اندر آید ای مسلمانان همه | غیر عذب دین عذابست آن همه |
| خلق خود را بعد از آن بی خوشتن | می کلند اندر آتش مرد و زن |
| بی موکل بی کشش از عشق دوست | زانکه شیرین کردن هر تلخ از دوست |
| تا چنان شد کان عوانان خلق را | منع می کردند کاتش در میا |
| آن یهودی شدیه رو و نخل | شد پیمان زین سبب بیمار دل |
| کاندر ایمان خلق عاشق تر شدند | در فحای جسم صادق تر شدند |
| مکر شیطان هم دو پیچید کشر | دیو هم خود را سیه رو دید کشر |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| نام احمد را دانش کز ثباند | آن دمان کز کرد و از تسخر بخواند |
| میش اندر طعنه پاکان برد | چون خدا خواهد که پرده کس درد |
| کم زند در عیب معيوبان نفس | چون خدا خواهد که پوشد عیب کس |
| میل مارا جانب زاری کند | چون خدا خواهد که مان یاری کند |
| مرد آخر بین مبارک بنده ایست | آخر هر گریه آخر خنده ایست |
| هر کجا اشکی دوان رحمت شود | هر کجا آب روان سبزه بود |
| تاز صحن جانت بر روید خضر | باش چون دولاب نالان چشم تر |
| رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر | اشک خواهی رحم کن بر اشک بار |
| آن جهان سوز طبعی خوت کو | رو به آتش کرده کای تند خو |
| اندر آتو، سینی تابشتم | گفت آتش من به نامم آتشم |
| تیغ حتمم هم به دستوری برم | طبع من دیگر نکشت و غصرم |
| چون کزیده حق بود چو نش کزد | آتش ابراهیم را دندان نرد |
| اهل موسی راز قبطی و اشناخت | موج دیا چون به امر حق بتاخت |
| باز رو تحش به قعر خود کشید | خاک قارون را چو فرمان در رسید |
| حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت | بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت |
| سوی اصل خویش رفتند انتها | اصل ایشان بود آتش ز ابتدا |
| ذوق جزو از کل خود باشد بین | ذوق جنس از جنس خود باشد یقین |
| لیک آن رسوا شود در دار ضرب | مفسدان هم خوش شوند از زر قلب |
| تا خیال کز تور اچه نگنند | تا زار اندودیت از ره نگنند |

خرکوش و شیر

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| طایفه پنخیر در وادی خوش | بودشان از شیر دایم کش مکش |
| بس که آن شیر از کمین در می ربود | آن چرا بر حمله ناخوش گشته بود |
| حیل کردند آمدن ایشان به شیر | کز و طیفه ما تو را داریم سیر |
| جز و طیفه در پی صیدی میا | تا نکرد و تنخ بر ما این گیا |
| گفت آری کرو فایم نه مکر | مکر ما بس دیده ام از زید و بکر |
| من هلاک فعل و مکر مردم | من کزیده زخم مار و کژدم |
| مردم نفس از درونم در کمین | از همه مردم بترد مکر و کین |
| جمله گفتند ای حکیم با خبر | اخذ روع لیس یعنی عن قدر |
| در حذر شوریدن شور و شرسرست | رو توکل کن توکل بهترست |
| باقصا پنجه مزنی تند و تنیر | تا نکسیر و هم قضا با تو ستیر |
| مردم باید بود پیش حکم حق | تا نیاید زخم از رب العلق |
| گفت آری کر توکل رهبرست | این سبب هم سنت پنجم برست |
| گفت پنجم بره آواز بلند | با توکل زانوی اشتربند |
| قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق | لقمه نرودان بر قدر خلق |
| نیست کسی از توکل خوب تر | چیت از تسلیم خود محبوب تر |
| آنکه او از آسمان باران دهد | هم تواند کوز رحمت نان دهد |
| گفت شیر آری ولی رب العباد | نزد بانی پیش پای مانهاد |
| پایه رفت باید سوی بام | هست جبری بودن اینجا طمع خام |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| پای داری چون کنی خود را تو لنگ | دست داری چون کنی پنهان تو چنگ |
| خواجہ چون بیل بی بدست بنده داد | بی زبان معلوم شد او را مراد |
| دست بچون بیل اشارت های اوست | آخرا ندیشی عبارتهای اوست |
| شکر قدرت قدرت افزون کند | جبر نعمت از کفایت بیرون کند |
| جبر تو خفتن بود در ره مخب | تائینی آن درود که مخب |
| هان مخب ای کابل بی اعتبار | جز به زیر آن درخت میوه دار |
| تا که شاخ افشان کند هر خط باد | بر سر خفته بریزد نقل و زاد |
| کر توکل می کنی در کار کن | کشت کن پس تکیه بر جبار کن |
| جمله باوی با نگهبان داشتند | کان حریصان که سپهها کاشتند |
| صد هزار اندر هزار از مرد و زن | پس چرا محروم ماندند از زمین؟ |
| جمله افتادند از تیر و کار | ماند کار و حکمهای کردگار |
| شیر گشت آری ولیکن هم بین | جهد های انبیا و مؤمنین |
| حق تعالی جهدشان را راست کرد | آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد |
| جهد می کن تا توانی ای کیا | در طریق انبیاء و اولیا |
| باقصا پنجه زدن نبود جهاد | ز آنکه این راهم قضا بر ما نهاد |
| مکر باد کسب دنیا بار دست | مکر باد ترک دنیا وار دست |
| مکر آن باشد که زندان خفیه کرد | آنکه خفیه بست آن مکر است سرد |
| این جهان زندان و مازندانین | خفیه کن زندان و خود را وارین |
| چیت دنیا از خدا غافل بدن | ز قماش و تخته و میزبان وزن |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| از دل پر باد فوق آب رفت | کوزه سربسته اندر آب زفت |
| بر سر آب جهان ساکن بود | باددرویشی چو در باطن بود |
| پر کنش از باد کبر من لدن | پس دهان دل بیند و مهر کن |
| کز جواب آن جبریان گشتند سیر | زین نمط بسیار برهان گفت شیر |
| جبر را بگذاشتند و قیل و قال | رو به و آه و خرگوش و شغال |
| کاندرین بیعت نیفتد در زیان | عهد ما کردند با شیر زیان |
| حاجتش نبود تقاضایی و گداز | قسم هر روزش باید بی جگر |
| سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز | قرعه بر هر که فکادی روز روز |
| بانگ زد و خرگوش کاخر چند جور | چون به خرگوش آمد این ساغر به دور |
| جان فدا کردیم در عهد و وفا | قوم گفتندش که چندین گاه ما |
| تا نرنجد شیر روز و روز و روز | تو محمود نامی ما ای عنود |
| تا به مکرم از بلا بیرون جمید | گفت ای یاران مرا مهلت دهید |
| ماند این میراث فرزندانان | تا امان یابد به مکرم جانان |
| خویش را اندازه خرگوش دار | قوم گفتندش که ای خرگوش دار |
| در نیاوردند اندر خاطر آن | هین چه لافست این که از تو بهتر آن |
| مر ضعیفی را قوی را بی فکاد | گفت ای یاران حقم الهام داد |
| آن نباشد شیر را و گور را | آنچه حق آموخت مرزبور را |
| حق برو آن علم را بگذارد | خانه سازد پر از حلوائی تر |
| تا به هفتم آسمان افروخت علم | آدم خاکی ز حق آموخت علم |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| نام و ناموس ملک را در شکست | کوری آنکس که در حق در شکست |
| علمهای اهل حس شد پوز بند | تا نکیر و شیر از آن علم بلند |
| کربه صورت آدمی انسان بدی | احمد و بوجل خود یکسان بدی |
| نقش بر دیوار مثل آدمست | بکمر از صورت چه چیز او کمست |
| جان کمست آن صورت باتاب را | رو بجو آن کو هر کم یاب را |
| این سخن پایان ندارد هوش دار | هوش سوی قصه خرگوش دار |
| کوش خر بفروش و دیگر کوش خر | کین سخن را در نیاید کوش خر |
| رو تو روبه بازی خرگوش بین | مکر و شیر اندازی خرگوش بین |
| بعد از آن گفتند کای خرگوش هست | در میان آرانچه در ادراک توست |
| ای که باشیری تو در پیچیده ای | باز کورایی که اندیشیده ای |
| مشورت ادراک و بشاری دهد | عقلها مر عقل رایاری دهد |
| گفت هر رازی نشاید باز گفت | جفت طاق آید گهی که طاق جفت |
| از صفا کردم زنی با آینه | تیره کرد و زد و با آینه |
| در بیان این سه کم جناب لبست | از ذهاب و از ذهاب و ز منیمت |
| کین سه را خصمت بسیار وعدو | در کمینت ایستد چون داند او |
| در مثالی بسته گفتی رای را | تا ندانند خصم از سرپای را |
| ساعتی تا خیر کرد اندر شدن | بعد از آن شد پیش شیر پنج زن |
| زان سبب کا ندر شدن او ماندیر | خاک را می کند و می غرید شیر |
| گفت من گفتم که عهد آن خسان | خام باشد خام و سست و نارسان |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| هر که جبر آورد خود زنجور کرد | تا همان زنجوریش در کور کرد |
| جبر چه بود بستن اسکت را | یا پیوستن رگی بکسته را |
| چون در این ره پای خود شکسته ای | بر که می خندی؟ چه پاراسته ای؟ |
| وانکه پایش در ره کوشش شکست | در رسید او را براق و بر نشست |
| در شدن خرکوش بس تاخیر کرد | مگر با ناخوشتن تقریر کرد |
| در ره آمد بعد تاخیر دراز | تا به کوششیر کوید یک دور از |
| شیر اندر آتش و در خشم و شور | دید کان خرکوش می آید ز دور |
| چون رسید او پیشتر نزدیک صف | بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف |
| من که پیلان را ز هم بدریده ام | من که کوششیر ز مالیده ام |
| نیم خرکوشی که باشد که چنین | امر مارا افکند اندر زمین |
| گفت خرکوش اللان عذریم هست | کرده عفو خداوندیت دست |
| من به وقت چاشت در راه آمدم | بار فیق خود سوی شاه آمدم |
| با من از بهر تو خرکوشی و کمر | جفت و همراه کرده بودند آن نفر |
| شیری اندر راه قصد بنده کرد | قصد هر دو همراه آینه کرد |
| گفتمش باینده شاه شهمیم | خواجہ تا نشان که آن در گیمیم |
| گفت شاهنشہ که باشد شرم دار | پیش من تو یاد هر ناکس میار |
| هم تو را و هم شہت را بر دم | کر تو بایارت بگردید از دم |
| گفتمش بگذار تا بار در | روی شہ نیم برم از تو خبر |
| گفت همراه را گرو نہ پیش من | ور نہ قربانی تو اندر کیش من |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| لله کردیش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذشت فرد |
| یارم از زفتی دو چندان بد که من | هم به لطف و هم به خوبی هم به تن |
| از وظیفه بعد ازین او میدبر | حق همی گویم تو را و الحق مر |
| گر وظیفه بایدت ره پاک کن | هین بیا و دفع آن بی باک کن |
| گفت بسم الله یا تا او کجاست | پیش در شوکر همی کوئی تو راست |
| تا سزای او و صد چون او دهم | ورد و غست این سزای تو دهم |
| اندر آمد چون قلا و وزی به پیش | تا برد او را به سوی دام خویش |
| سوی چاهی کوشش کرده بود | چاه مرغ را دام جانش کرده بود |
| می شدند این هر دو تا نزدیک چاه | اینت خرکوشی چو آبی زیرگاه |
| دام مکر او کند شیر بود | طرفه خرکوشی که شیر می ربود |
| پشه ای نمرود را بانیم پر | می شکافد بی محابا دز سر |
| چونکه نزد چاه آمد شیر دید | کز ره آن خرکوش ماند و پاکشید |
| گفت پا واپس کشیدی تو چرا | پای را واپس کش پیش اندر آ |
| گفت کو پایم که دست و پای رفت | جان من لرزید و دل از جای رفت |
| رنگ رویم را نمی بینی چو زر | ز اندرون خود می دهد رنگم خبر |
| گفت آن شیر اندرین چه ساکنست | اندرین قلعه ز آفات ایمنست |
| تقرچه بگزید هر که عاقلست | ز آنکه در خلوت صفاهای دلست |
| ظلمت چه به که ظلمتهای خلق | سر نبرد آنکس که کیرد پای خلق |
| چونکه در چه بگریزند اندر آب | اندر آب از شیر و او در تافت تاب |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| شیر عکس خویش دید از آب تفت | نخل شیری در برش خرکوش زفت |
| چونکه خصم خویش را در آب دید | مرو را بگذاشت و اندر چه جهید |
| در قفا داند رچی گو کند بود | ز آنکه ظلمش در سرش آینه بود |
| چاه مظلم گشت ظلم ظالمان | این چنین گفتند جمله عالمان |
| هر که ظالم تر چش با هول تر | عدل فرمودست بر برابر تر |
| ای که تو از ظلم چاهی می کنی | از برای خویش دامی می تنی |
| گردد خود چون کرم پیل بر متن | بهر خود چه می کنی اندازه کن |
| گر ضعیفی در زمین خواه امان | غفل افتد در سپاه آسمان |
| شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را شناخت آن دم از عدو |
| عکس خود را او عدو خویش دید | لاجرم بر خویش شمشیری کشید |
| ای بسا ظلمی که بنی در کسان | خوی تو باشد دریشان ای فلان |
| اندریشان تافته هستی تو | از نفاق و ظلم و بد مستی تو |
| در خود آن بد را نمی بینی عیان | ورنه دشمن بوده ای خود را به جان |
| حمله بر خود می کنی ای ساده مرد | همچو آن شیر می که بر خود حمله کرد |
| چون به قهر خوی خود اندر رسی | پس بدانی کز تو بود آن ناکسی |
| شیر را در قهر پیدا شد که بود | نقش او آنکش و کز کس می نمود |
| مؤمنان آئینه هم می کنند | این خبر می از بیم بر آورند |
| پیش چشم داشتی شیشه کبود | زان سبب عالم کبودت می نمود |
| گرنه کوری این کبودی دان ز خویش | خویش را بد گو گو کس را تو بیش |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| سوی نخیران دوان شد تابه دشت | چونکه خرکوش از ربایی شاد گشت |
| چرخ می زد سادمان تا مرغزار | شیر را چون دید چه کشته زار |
| سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ | دست می زد چون رسید از دست مرگ |
| کابشر و یا قوم اذ جاء البشیر | سوی نخیران دوید آن شیرگیر |
| کان سک دوزخ به دوزخ رفت باز | مرده مرده ای گروه عیش ساز |
| شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش | جمع گشتند آن زمان جمله و جوش |
| سجده آوردند و گفتندش که مان | حلقه کردند او چو شمعی در میان |
| نی تو عزرائیل شیران نری | تو فرشته آسمانی یاپری |
| دست بردی دست و بازویت دست | هر چه هستی جان ما قربان تو ست |
| بازگو تا مرهم جانها شود | بازگو تا قصه در مانها شود |
| صد خزاران زخم دارد جان ما | بازگو کز ظلم آن استم نا |
| ورنه خرکوشی که باشد در جهان | گفت تا یید خدا بد ای همان |
| نور دل مردست و پارازور داد | قوتم بخشد و دل را نور داد |
| ماند خصمی زو بترد اندرون | ای شهان کشتیم ما خصم برون |
| شیر باطن سخره خرکوش نیست | کشتن این کار عقل و هوش نیست |
| کوبه دریا نکر ددم و کاست | دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست |
| کم نکر دد سوزش آن خلق سوز | هفت دریا را د آسمان هنوز |
| روی آوردم به پیکار درون | چونکه وا گشتم ز پیکار برون |
| تابه سوزن بر کنم این کوه قاف | قوت از حق خواهم و توفیق و لاف |

سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آنست آن که خود را بشکند

غزائیل در سرای سلیمان

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| زاد مردی چاشتگاهی در رسید | در سرا عدل سلیمان در دوید |
| رویش از غم زرد و هر دو لب کبود | پس سلیمان گفت ای خواجہ چه بود |
| گفت غزائیل در من این چنین | یک نظر انداخت پر از خشم و کین |
| گفت ہین اکنون چہ می خواهی بخواہ | گفت فرما باد را ای جان پناہ |
| تا مرا ز نجابہ ہندستان برد | بوک بندہ کان طرف شد جان برد |
| باد را فرمود تا او را شتاب | برد سوی قعر ہندستان بر آب |
| روز دیگر وقت دیوان و لقا | پس سلیمان گفت غزائیل را |
| کان مسلمان را بہ خشم از بہر آن | بگمیدی تا شد آوارہ ز خان |
| گفت من از خشم کی کردم نظر | از تعجب دیدمش در رہ گذر |
| کہ مرا فرمود حق کامروز مان | جان او را توبہ ہندستان ستان |
| از عجب گفتم کہ او را صد پرست | او بہ ہندستان شدن دور اندرست |
| تو ہمہ کار جہان را بہچنین | کن قیاس و چشم بکش و بین |
| از کہ بگریزیم از خود ای محال | از کہ بر بایم از حق ای وبال |

هدهد و سلیمان

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چون سلیمان را سراسر پرده زدند | جمله مرغانش به خدمت آمدند |
| هم زبان و محرم خود یافتند | پیش او یک یک به جان بستافتند |
| همزبانی خویشی و پیوندی است | مرد با ناهرمیان چون بندی است |
| ای بسا هندو و ترک همزبان | ای بسا دو ترک چون بیگانگان |
| پس زبان محرمی خود دیگرست | همدی از همزبانی بهترست |
| جمله مرغان هر یکی اسرار خود | از هنر و ز دانش و از کار خود |
| با سلیمان یک به یک وامی نمود | از برای عرضه خود رامی ستود |
| از تکبرنی و از هستی خویش | بهر آن تارده دهد او را به پیش |
| نوبت هدهد رسید و پیشه اش | و آن بیان صنعت و اندیشه اش |
| گفت ای شه یک هنر کان کمترست | باز گویم گفت کوه بهترست |
| گفت بر کو تا که است آن هنر | گفت من آن گد که باشم اوج بر |
| بگنم از اوج با چشم یقین | من بنیم آب و قعر زمین |
| تا کجاست و چه عمقش چه رنگ | از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ |
| ای سلیمان بهر لشکرگاه را | در سفر می دار این آگاه را |
| زاغ چون بشود آمد از حسد | با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد |
| از ادب نبوده پیش شه مقال | خاصه خود لاف دو غین و محال |
| گر مرا و را این نظر بودی مدام | چون ندیدی زیر مشی خاک دمام |
| چون گرفتار آمدی در دمام او | چون قفس اندر شدی ناکام او |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| کز تو در اول قبح این درد خاست | پس سلیمان گفت ای همدرد راست |
| پیش من لانی زنی آنگه دروغ | چون نایبی مستی ای خورده تو دروغ |
| قول دشمن مشنواز بهر خدای | گفت ای شه بر من عور کدای |
| من نهادم سر بر این کردنم | کرب بطلانست دعوی کردنم |
| گر هزاران عقل دارد کافرست | زاغ کو حکم قضا را مکرست |
| گر نوشد چشم عظم را قضا | من بنیم دام را اندر هوا |
| مه یه کردد بکیر آفتاب | چون قضا آید شود دانش به خواب |
| شیر و اژدها شود زو، همچو موش | پس قضا ابری بود خورشید پوش |
| هم قضا دستت بگیرد عاقبت | گر قضا پوشد یه، همچون شبت |
| هم قضا جانت دهد درمان کند | گر قضا صدار قضا جان کند |
| بر فراز چرخ خرگاهست زند | این قضا صدار اگر راهست زند |
| تابه ملک ایمنی بشادست | از کرم دان این که می ترسانست |

عمر و رسول روم

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| تا عمر آمد ز قصر یک رسول | در مدینه از بیابان نغول |
| گفت کو قصر خلیفہ ای حشم | تا من اسب و رخت را آنجا کشم |
| قوم گفتندش کہ اورا قصر نیست | مر عمر را قصر جان روشن نیست |
| کر چه از میری و را آوازہ ایست | ہمچو درویشان مرا و را کاہہ ایست |
| ای برادر چون بینی قصر او | چونکہ در چشم دلت رستست مو |
| چشم دل از مو و علت پاک آر | وانکہ آن دیدار قصرش چشم دار |
| ہر کہ راہست از ہوسہا جان پاک | زود بیند حضرت و ایوان پاک |
| چون محمد پاک شد زین نار و دود | ہر کجا رو کرد وجہ اللہ بود |
| حق پدیدست از میان دیگران | ہمچو ماہ اندر میان اختران |
| دو سہرا نگشت بر دو چشم نہ | ہیچ بینی از جہان انصاف دہ |
| گر نینی این جہان معدوم نیست | عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست |
| تو ز چشم انگشت را بردار بین | وانکہانی ہرچہ می خواہی بین |
| چون رسول روم این الفاظ تر | در سماع آورد شد مشتاق تر |
| دیدہ را بر جستن عمر کاشت | رخت را و اسب را ضلیح گذاشت |
| جست اورا تاش چون بندہ بود | لاجرم جویندہ یا بندہ بود |
| دید اعرابی زنی اورا دخیل | گفت عمر نکبہ زیر آن نخیل |
| زیر خرابان ز خلقان او جدا | زیر سایہ خفتہ بین سایہ خدا |
| آمد او آنجا و از دور ایستاد | مر عمر را دید و در لرز او فتاد |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| حالتی خوش کرد بر جانش نزول | همیتی زان خفته آمد بر رسول |
| این دو ضد را دید جمع اندر جگر | مرو همیت هست ضد همگر |
| پیش سلطانان مه و بگزیده ام | گفت با خود من شهان را دیده ام |
| همیت این مرد هوشم را ربود | از شهانم همیت و ترسی نبود |
| روی من زیشان نکرد اندر رنگ | رفته ام در بیشه شیر و پلنگ |
| من به هفت اندام لرزان چیت این | بی سلاح این مرد خفته بر زمین |
| همیت این مرد صاحب دل قی نیست | همیت حقست این از خلق نیست |
| ترسد از وی جن و انس و هر که دید | هر که ترسد از حق او تقوی گزید |
| بعد یک ساعت عمر از خواب جست | اندرین فکر به حرمت دست بست |
| گفت پیغمبر سلام آنکه کلام | کرد خدمت مر عمر را و سلام |
| ایمنش کرد و به پیش خود نشاند | پس علیکش گفت و او را پیش خواند |
| مرد دل ترسده را ساکن کنند | هر که ترسد مر و را ایمن کنند |
| جان ز بالا چون بیاید در زمین | مرد گفش کای امیر المؤمنین |
| گفت حق بر جان فزون خواند و قصص | مرغ بی اندازه چون شد در قصص |
| خوش معلق می زند سوی وجود | از فزون او عدما زود زود |
| زود و ابد در عدم موجود راند | باز بر موجود افونی چو خواند |
| گفت با سنگ و عقیق کانش کرد | گفت در گوش گل و خدانش کرد |
| کو چو مشک از دیده خود اشک راند | تابه گوش ابر آن کو یا چه خواند |
| حق به گوش او معاف گفته است | در تردد هر که او آشفته است |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| کم فشار این پنبه اندر گوش جان | گر نخواهی در تردد هوش جان |
| تا کنی ادراک رمز و فاش را | تا کنی فهم آن معاماتش را |
| وحی چه بود گفتنی از حس نهان | پس محل وحی کرد گوش جان |
| که خدا بکشادشان در دل بصر | جبر را ایشان شناسند ای پسر |
| چون دریشان رفت شد نور جلال | اختیار و جبر در تو بد خیال |
| در تن مردم شود او روح شاد | نان چو در سفره ست باشد آن حماد |
| تا بدانی جبر را از اختیار | یک مثال ای دل پی فرقی بیار |
| و آنکه دستی تو ببلر زانی ز جاش | دست کان لرزان بود از ارتعاش |
| لیک نتوان کرد این با آن قیاس | هر دو جنبش آفریده حق شناس |
| مرتضی را کی پشیمان دیدیش | زان پشیمانی که لرزاندیش |
| تا ضعیفی ره برد آنجا مگر | بحث عقلست این چه عقل آن حیل مگر |
| آن دگر باشد که بحث جان بود | بحث عقلی کرد و مرجان بود |
| باده جان را قوامی دیگرست | بحث جان اندر مقامی دیگرست |
| این عمر با بوا حکم همراز بود | آن زمان که بحث عقلی ساز بود |
| بوا حکم بو جهل شد در بحث آن | چون عمر از عقل آمد سوی جان |
| گر چه خود نسبت به جان او جاهلست | سوی حس و سوی عقل او کاملست |
| فی رسالت یادمانش نه پیام | آن رسول از خود بشد زین یک دو جام |
| آن رسول ایجا رسید و شاه شد | واله اندر قدرت الله شد |
| دانه چون آمد به مزرع کشت گشت | یل چون آمد به دریا بحر کشت |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چون تعلق یافت نان بابوالبشر | نان مرده زنده گشت و با خبر |
| ای خنک آن مرد کز خود رسته شد | در وجود زنده ای پیوسته شد |
| وای آن زنده که با مرده نشست | مرده گشت و زندگی از وی بجست |
| چون تو در قرآن حق بگویی نختی | باروان انبیا آمیختی |
| هست قرآن حالهای انبیا | ماهیان بحر پاک کبریا |
| ور پذیرایی چو بر خوانی قصص | مرغ جانت تنگ آید در قفس |
| مرغ کواند در قفس زندانیست | می بخوید رستن از نادانیست |
| روحانی کز قفسها رسته اند | انبیاء رهبر شایسته اند |
| از برون آوازشان آید ز دین | که ره رستن تو را نیست این |
| مابین رستم زین تنگین قفس | جز که این ره نیست چاره این قفس |

طوطی و بازرگان

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| بود بازرگان و او را طوطی | در قفس محبوس زیبا طوطی |
| چونکه بازرگان سفر را ساز کرد | سوی هندستان شدن آغاز کرد |
| هر غلام و هر کنیزک را ز جود | گفت بهر توجّه آرم گوی زود |
| هر یکی از وی مرادی خواست کرد | جمله را وعده بداد آن نیک مرد |
| گفت طوطی راجه خواهی ارمغان | کار مست از خطّ هندوستان |
| گفت آن طوطی که آنجا طوطیان | چون بینی کن ز حال من بیان |
| کان فلان طوطی که مشتاق شاست | از قفسای آسمان در حبس ماست |
| بر شما کرد او سلام و داد خواست | وز شما چاره و ره ارشاد خواست |
| گفت می‌شاید که من در اشتیاق | جان دهم اینجا بمیرم از فراق |
| این روا باشد که من در بند سخت | که شما بر سبزه گاهی بردخت |
| این چنین باشد وفای دوستان | من درین حبس و شاد گلستان |
| یاد آرید ای همان زین مرغ زار | یک صبحی در میان مرغزار |
| قصه طوطی جان زین سان بود | کو کسی کو محرم مرغان بود؟ |
| چون بنالد زار بی سگر و گلّه | افتد اندر هفت کردون غلّه |
| مرد بازرگان پذیرفت این پیام | کو رساند سوی جنس از وی سلام |
| چونکه تا اقصای هندستان رسید | در بیابان طوطی چندی بید |
| مرکب استانید پس آواز داد | آن سلام و آن امانت باز داد |
| طوطی زان طوطیان لرزید بس | اوقات و مردود بکستش نفس |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| شد پشیمان خواجه از گفت خبر | گفت رفتم در هلاک جانور |
| این مکر خوشت با آن طوطیک | این مکر دو جسم بود و روح یک |
| این چرا کردم چرا دادم پیام | سو ختم بچاره رازین گفت خام |
| این زبان چون سنگ و هم آهن و شست | و آنچه بجمد از زبان چون آتش |
| سنگ و آهن را مزن بر هم کز اف | که ز روی نقل و که از روی لاف |
| ز آنکه تاریکست و هر سو پنبه زار | در میان پنبه چون باشد شرار |
| گر سخن خواهی که گویی چون شکر | صبر کن از حرص و این حلوا مخور |
| صبر باشد مشهای زیر کان | هست حلوا آرزوی کودکان |
| کودک اول چون بزاید شیر نوش | مدتی خامش بود او جمله گوش |
| مدتی می باید لب دوختن | از سخن تا او سخن آموختن |
| ور نباشد گوش و تی تی می کند | خوشتن را لنگ کیتی می کند |
| بهر گریه آمد آدم بر زمین | تا بود گریان و نالان و حزن |
| تو چه دانی ذوق آب دیدگان | عاشق نانی تو چون نادیدگان |
| گر تو این انبان زنان خالی کنی | پرزگو هرهای اجلالی کنی |
| طفل جان از شیر شیطان باز کن | بعد از آتش با ملک انباز کن |
| تا تو تاریک و ملول و تیره ای | دان که باد یولعین، بمشیره ای |
| لقمه ای کان نور افزود و کمال | آن بود آورده از کسب حلال |
| زاید از لقمه حلال اندر دهن | میل خدمت غرم رفیق آن جهان |
| کرد باز رگان تجارت را تمام | باز آمد سوی منزل شاد کام |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| هر کُنیرک را یثید او نشان | هر غلامی را یاور در مغان |
| آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو | گفت طوطی ار مغان بنده کو |
| دست خود حایان و انگشتان گزان | گفت نه من خود پیمانم از آن |
| چیت آن کین خشم و غم را مقصیت | گفت ای خواجه پیمانی ز چیت |
| با کروبی طوطیان همتای تو | گفت گفتم آن شکایت های تو |
| زهره اش بدرید و لرزید و برود | آن یکی طوطی ز دردت بوی برد |
| لیک چون گفتم پیمانی چه سود | من پیمان گشتم این گفتن چه بود |
| همچو تیری دان که جست آن از کان | نکته ای کان جست ناکه از زبان |
| تیر جست باز آرنش ز راه | اولیا را هست قدرت از اله |
| پس بلرزید او قناد و گشت سرد | چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد |
| بر جهید و زد کله را بر زمین | خواجه چون دیدش فزاده، بمخنین |
| این چه بودت این چرا کشتی چنین | گفت ای طوطی خوب خوش خنین |
| ای دریغاهدم و هم از من | ای دریغ مرغ خوش آواز من |
| چند این آتش دین خرمن زنی | ای زبان هم آتش و هم خرمنی |
| ای زبان هم رنج بی درمان تویی | ای زبان هم گنج بی پایان تویی |
| کا پنخان مای نهان شد زیر منیغ | ای دریغای دریغای دریغ |
| صد پرکنده همی گفت این چنین | خواجه اندر آتش و درد و خنین |
| دست و پایی می زند از بیم سر | تا که امش دست گیرد در خطر |
| کوشش یهوده به از خستگی | دوست دارد یار این آشفتگی |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| تادم آخردمی فارغ مباش | اندرین ره می تراش و می خراش |
| طوطیک پرید تا شاخ بلند | بعد از آتش از قفس بیرون کفلند |
| بی خبر ناکه بید اسرار مرغ | خواجه حیران گشت اندر کار مرغ |
| از بیان حال خود مانده نصیب | روی بالا کرد و گفت ای عنایب |
| ساختم مکرری و مارا سوختی | او چه کرد آنجا که تو آموختی |
| که ره کن لطف آواز و دوداد | گفت طوطی کوبه فطعم پند داد |
| خوشتن مرده پی این پند کرد | زانکه آواز ت تو را در بند کرد |
| مرده شو چون من که تایابی خلاص | یعنی ای مطرب شده باعام و خاص |
| غنجی باشی کو دکانت برکنند | دانه باشی مرغ کانت برچند |
| غنجی پنهان کن گیاه بام شو | دانه پنهان کن به کلی دام شو |
| صد قضای بد سوی او رو نهاد | هر که داد او حسن خود را در مراد |
| کو هزاران لطف بر ارواح ریخت | در پناه لطف حق باید گریخت |
| آب و آتش مر تو را کرد سپاه | تایابی یابی آنکه چون پناه |
| بعد از آن کفتش سلام الفراق | یک دو پندش داد طوطی بر مذاق |
| مر مرا اکنون نمودی راه نو | خواجه کفتش فی امان الله برو |
| راه او گیرم که این ره روشنست | خواجه با خود گفت کین پند نست |
| جان چنین باید که نیکویی بود | جان من کمتر ز طوطی کی بود |
| در فریب داخلان و خار جان | تن قفس شکست تن شد خار جان |
| کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست | لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| آتش پنهان و ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پامان کار |
| ور خوری حلوا بود ذوقش دمی | این اثر چون آن نمی پاید همی |
| چون شکر پاید همی تاثیر او | بعد حسنی دل آرد نیش جو |
| تا توانی بنده شو سلطان مباش | زخم کش چون کوی شو چو گان مباش |
| این همه کفتم لیک اندر هیچ | بی عنایات خدا، هیچم هیچ |
| بی عنایات حق و خاصان حق | گر ملک باشد سیاهش ورق |
| ای خدا ای فضل تو حاجت روا | با تو یاد هیچ کس نبود روا |
| این قدر ارشاد تو بخشیده ای | تا بدین بس عیب ما پوشیده ای |
| قطره دانش که بخشیدی ز پیش | مصل کردن به دریاهای خویش |
| قطره علمست اندر جان من | وارانش از هوا وز خاک تن |
| معنی مردن ز طوطی بد نیاز | در نیاز و فقر خود را مرده ساز |
| تا دم عسی تو را زنده کند | همچو خویشت خوب و فرخنده کند |
| از بهاران کی شود سر سبز رنگ | خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ |
| سالماتو سنگ بودی دل خراش | آزمون را یک زمانی خاک باش |

پیرچنکی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آن شنیدی که در عهد عمر | بود چنکی مطرب بی باکر و فر |
| مجلس و مجمع دمش آراستی | وز نوای او قیامت خاستی |
| انبیاء درون هم نغمه‌هاست | طالبان رازان حیات بی بهاست |
| نشود آن نغمه‌ها را گوش حس | کز ستم‌ها گوش حس باشد نجس |
| نشود نغمه‌پری را آدمی | کو بود ز اسرار پریان اعجمی |
| گرچه هم نغمه‌پری زین عالمست | نغمه دل برتر از هر دو دست |
| که پری و آدمی زندانیند | هر دو در زندان این نادانیند |
| گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها | جانها سهر برزند از دخمه‌ها |
| گوید این آواز ز آواها جداست | زنده کردن کار آواز خداست |
| مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود |
| مطربی کز وی جهان شد پر طرب | رسته ز آوازش خیالات عجب |
| از نوایش مرغ دل پران شدی | وز صدایش هوش جان حیران شدی |
| چون برآمد روزگار و پیر شد | باز جانش از عجز نشه گیر شد |
| پشت او خم گشت همچون پشت خم | ابروان بر چشم همچون پالدم |
| گشت آواز لطیف جان فزاش | زشت و نزد کس نیریزی به لاش |
| گفت عمرو مهلمم دادی بسی | لطفها کردی خدا یا با خسی |
| معصیت ورزیده ام هفتاد سال | باز نگر فتنی ز من روزی نوال |
| نیست کسب امروز همان توام | چنگ بهر تو زخم آن توام |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| سوی کورستان یثرب آه کو | چنگ را برداشت و شد الله جو |
| کوبه نیکویی پذیرد قلبها | گفت خواهم از حق ابریشم بها |
| چنگ بالین کرد و بر کوری فتاد | چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد |
| تا که خویش از خواب نتوانست داشت | آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت |
| این ز غیب افتاد بی مقصود نیست | در عجب افتاد کین معهود نیست |
| کامدش از حق نذا جانش شنید | سر نهاد و خواب بردش خواب دید |
| خود نذا آنست و این باقی صداست | آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست |
| فهم کرده آن ندایی گوش و لب | ترک و کرد و پاری کو و عرب |
| فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ | خود چه جای ترک و تا جیکست و زنک |
| جوهر و اعراض می کردند هست | هر دمی از وی همی آید است |
| بنده ما را از حاجت باز خر | بانگ آمد مر عمر را کای عمر |
| سوی کورستان تو رنج کن قدم | بنده ای داریم خاص و محترم |
| هفتصد دینار د کف نه تمام | ای عمر بر چه زیت المال عام |
| خرج کن چون خرج شد اینجا بیا | این قدر از بهر ابریشم بها |
| تامیان را بهر این خدمت بست | پس عمر زان همیت آواز بست |
| در بخل همیان دوان در بست و جو | سوی کورستان عمر نهاد رو |
| غیر آن پیرا و نید آنجا کسی | کرد کورستان دوانه شد بسی |
| مانده گشت و غیر آن پیرا و نید | گفت این نبود دکر باره دوید |
| گفت در ظلمت دل روشن بسیت | چون یقین گشتش که غیر پیر نیست |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| آمد او با صد ادب آنجا نشست | بر عمر عطسه فکاد و پیر جست |
| مر عمر را دید مانند رگسخت | عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت |
| پس عمر گفتش مترس از من مرم | کت بشارت باز حق آورده ام |
| چند یزدان مدحت خوی تو کرد | تا عمر را عاشق روی تو کرد |
| پیش من نشین و مجوری ساز | تا به کشت گویم از اقبال راز |
| حق سلامت می کند می پرسد | چونی از رنج و غم بی حدت |
| پیر این بشنید و بر خود می طید | دست می خایید و جامه می دید |
| بانگ می زد کای خدای بی نظیر | بس که از شرم آب شد بیچاره پیر |
| چون بسی بگریست و از حد رفت درد | چنگ رازد بر زمین و خرد کرد |
| گفت ای بوده حجابم از اله | ای مرا تو راه زن از شاه راه |
| ای خدای باعطای با وفا | رحم کن بر عمر رفته در جفا |
| داد حق عمری که هر روزی از او | کس نداند قیمت آن را جز او |
| حیرتی آمد و نوش آن زمان | که برون شد از زمین و آسمان |
| جست و جویی از و رای جست و جو | من نمی دانم تومی دانی بگو |
| حال و قالی از و رای حال و قال | غرقه کشته در جمال ذوالجلال |
| گفت پیغمبر که دایم بهر پند | دو فرشته خوش منادی می کنند |
| کای خدایا منتقان را سیر دار | هر دویشان را عوض ده صد هزار |
| ای خدایا مسمکان را در جهان | تو مده الا زیان اندر زیان |
| نان دهبی از بهر حق نانت دهند | جان دهبی از بهر حق جانت دهند |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| کبریز دگرگمای این چنار | برک بی برگیش، بخشد کردگار |
| گر نماند از جود و دست تو مال | کی کند فضل الهت پای مال |
| هر که کار دگر دد انبارش تہی | لکیش اندر مزرعہ باشد ہی |
| وانکہ در انبار ماند و صرفہ کرد | اشپش و موش حوادث پاک خورد |
| این جهان نفیست در اثبات جو | صورت صفرست در معنیت جو |
| جان شور تلخ پیش تیغ بر | جان چون دریای شیرین را بنجر |

پیامبر و عایشه

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| مصفی روزی به کورستان برفت | باخازه مردی از یاران برفت |
| خاک را در کور او آکنده کرد | زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد |
| این درختانند همچون خاکیان | دستابر کرده اند از خاکدان |
| بازبان سبز بادست دراز | از ضمیر خاک می گویند راز |
| در مستان اگر چه داد مرک | زنده شان کرد از بهار و دادرگ |
| منکران گویند خود هست این قدیم | این چرا بنسیم بر رب کریم |
| کوری ایشان درون دوستان | حق برویند باغ و بوستان |
| هر گلی کا ند درون بویا بود | آن گل از اسرار گل گویا بود |
| چون ز کورستان پیمبر باز گشت | سوی صدیقه شد و همراز گشت |
| چشم صدیقه چو بر روش فتاد | پیش آمد دست بروی می نهاد |
| بر عامه و روی او و موی او | بر کریبان و برو بازوی او |
| گفت پیغمبر چه می جویی شتاب | گفت باران آمد امروز از حساب |
| جامه یایت می بجویم در طلب | تر نمی بینم ز باران ای عجب |
| گفت چه بر سر فلندی از ازار | گفت کردم آن ردای تو خار |
| گفت بهر آن نمود ای پاک چیب | چشم پاکت را خدا باران غیب |
| نیست آن باران ازین ابر شما | هست ابری دیگر و دیگر سما |
| غیب را ابری و آبی دیگر است | آسمان و آفتابی دیگر است |
| ناید آن الا که بر خاصان پدید | باقیان فی لبس من خلق جدید |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| هست باران از پی پروردگی | هست باران از پی پروردگی |
| باغ را باران پاییزی چو تب | نفع باران بهاران بوالعجب |
| وین خزان ناخوش و زردش کند | آن بهاری ناز پرورش کند |
| در زیان و سود و در رج و غمین | همچنین در غیب انواع است این |
| تن مپوشانیداران زینهار | گفت پیغمبر ز سرمای بهار |
| کان بهاران باد خن می کند | زانکه با جان شما آن می کند |
| کان کند کو کرد با باغ و رزان | لیک بگریزد از سرد خزان |
| هم بر آن صورت قناعت کرده اند | راویان این راه ظاهر برده اند |
| عقل و جان عین بهارست و بقاست | آن خزان نزد خدا نفس و هواست |
| کامل العقلی بجواند رجهان | مر تو را عقلیست جزوی در نهان |
| چون بهارست و حیات برک و تاک | پس به تاویل این بود کافاس پاک |
| تن مپوشان زانکه دینت راست پشت | گفته های اولیا نرم و درشت |
| تاز کرم و سرد بجی وز سعیر | کرم گوید سرد گوید خوش بکیر |
| مایه صدق و یقین و بندگیست | کرم و سردش نو بهار زندگیست |
| زین جواهر بحر دل آکنده است | زان کز و بستان جانها زنده است |
| حکمت باران امروزین چه بود | گفت صدیقه که ای زنده وجود |
| بهر تهدیدست و عدل کبریا | این ز بارانهای رحمت بود یا |
| یا ز پاییزی پر آفات بود | این از آن لطف بهاریات بود |
| کز مصیبت بر نژاد آدمست | گفت این از بهر مسکین غمست |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| کبر بر آن آتش باندی آدمی | بس خرابی در قادی و کمی |
| این جهان ویران شدی اندر زمان | حرصها بیرون شدی از مردمان |
| استن این عالم ای جان غفلتست | هوشیاری این جهان را آفتست |
| زان جهان اندک ترشح می رسد | تا نغرد در جهان حرص و حسد |

نالیدن ستون خانه

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| نال می زد، بچو ارباب عقول | استن خانه از بجر رسول |
| گفت جانم از فراق کشت خون | گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون |
| بر سر منبر تو مند ساختی | مندت من بودم از من تا ختی |
| شرقی و غربی ز تو میوه چنند | گفت می خواهی تو را نخلی کنند |
| تا تو تازه بانی تا بد | یاد آن عالم حقت سروی کند |
| بشوای غافل کم از چوبی مباش | گفت آن خواهم که دایم شد بقاش |
| تا چو مردم حشر کردیوم دین | آن ستون را دفن کرد اندر زمین |
| از همه کار جهان بی کار ماند | تا بدانی هر که را نیردان بخواند |
| یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار | هر که را باشد ز نیردان کار و بار |
| کی کند تصدیق او ناله حاد | آنکه او را نبود از اسرار داد |
| اکلند در قعر یک آسبشان | صد هزاران اهل تقلید و نشان |
| قایمست و حلقه پرو بالشان | که به ظن تقلید و استدلالشان |
| درفتند این جمله کوران سرنگون | شبهه ای انگیزد آن شیطان دون |
| پای چوین سخت بی تکلین بود | پای استدلالیان چوین بود |
| در پناه خلق روشن دیده اند | باعصا کوران اگر ره دیده اند |
| جمله کوران مرده اندی در جهان | گر نه مینایان بدنای و شمان |
| نه عارت نه تجارت نه سود | نه ز کوران کشت آید نه دود |
| دیدبان را در میان آورید | حلقه کوران به چه کار اندرید |

دامن او کیر کو دات عصا در نکر کا دم چه با دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نکر چون عصا شد مار و استن با خبر

گواهی دادن سکریره

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| گفت ای احمد بگو این چیست زود | سکها اندر کف بو جهل بود |
| چون خبر داری ز راز آسمان | گر رسولی چیست در مشتم نهان |
| یا بگویند آن که ما حقیم و راست | گفت چون خواهی بگویم آن چه هست |
| گفت آری حق از آن قادر ترست | گفت بو جهل این دوم مادر ترست |
| در شهادت گفتن آمد بی درنگ | از میان مشتش او هر پاره سنگ |
| گوهر احمد رسول الله سفت | لا اله گفت والا الله گفت |
| ز دوز خشم آن سکها را بر زمین | چون شنید از سکها بو جهل این |

خلیفه و اعرابی

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| یک خلیفه بود در ایام پیش | کرده حاتم را غلام جود خویش |
| رایت اکرام و داد افراشته | فقر و حاجت از جهان برداشته |
| هم عجم هم روم هم ترک و عرب | مانده از جود و سخاوتش در عجب |
| یک شب اعرابی زنی مرثوی را | گفت و از حد برد گفت و گوی را |
| کین همه فقر و جفای می کشیم | جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم |
| نان مان نه نان خورش مان در دور شک | کوزه مان نه آب مان از دیده اشک |
| قرص مه را قرص نان پنداشته | دست سوی آسمان برداشته |
| شوی گشتش چند جویی دخل و کشت؟ | خود چه ماند از عمر؟ افزون تر گذشت |
| اندرین عالم هزاران جانور | می زید خوش عیش بی زیر و زبر |
| حمد می گوید خدا را عنایب | کا عتماد رزق بر تو ست ای محیب |
| هر که شیرین می زید او تلخ مرد | هر که اوتن را پرتد جان نبرد |
| کو سفندان را ز صحرا می کشند | آنکه فربه تر مر آن را می کشند |
| تو جوان بودی و قانع تریدی | ز ر طلب گشتی خود اول زربدی |
| جفت مایی جفت باید هم صفت | تا بر آید کار با مصلحت |
| من روم سوی قناعت دل قوی | تو چرا سوی شناعة می روی |
| مرد قانع از سر اخلاص و سوز | زین نسق می گفت باز ن تا به روز |
| زن بروز دبانگ کای ناموس کیش | من فزون تو نخواهم خورد بیش |
| از قناعت کی تو جان افروختی | از قناعتها تو نام آموختی |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| گفت پیغمبر قناعت چیست کنج | کنج را تو وانمی دانی زرنج |
| این قناعت نیست جز کنج روان | تو من لاف ای غم ورنج روان |
| گفت ای زن تو زنی یا بواخزن | فقر فقر آمد برابر سر من |
| مال و زر سر را بود، همچون کلاه | کل بود او کز کلاه سازد پناه |
| آنکه زلف جعد و رعنا باشدش | چون کلاهش رفت خوشتر آیدش |
| خواجه در عیبت غرقه تابه کوش | خواجه را مالست و مالش عیب پوش |
| کار درویشی و رای فهم تو ست | سوی درویشی بمگر ست ست |
| زانکه درویشان و رای ملک و مال | روزی دارند ثرف از ذوا بحلال |
| حق تعالی عادلست و عادلان | کی کنند اتم کرمی بر بی دلان |
| امتحان کن فقر را روزی دو تو | تابه فقر اندر غنا بینی دو تو |
| صبر کن با فقر و بگذار این ملال | زانکه در فقرست غرذوا بحلال |
| ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو | ورنمی کو بی به ترک من بگو |
| زن چو دید او را که تند و توسنت | گشت گریان گریه خود دام زنت |
| گفت از تو کی چنین پنداشتم | از تو من او میدیکم داشتم |
| جسم و جان و هر چه، مسم آن تو ست | حکم و فرمان بگلی فرمان تو ست |
| تو مراد در دها بودی دوا | من نمی خواهم که باشی بی نوا |
| زین نسق می گفت با لطف و کشاد | در میانه گریه ای بروی فتاد |
| شد از آن باران یکی برقی پدید | زد شراری در دل مرد وحید |
| گفت پیغمبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت و بر صاحب دلان |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ز آنکه ایشان تند و بس خیره روند | باز بر زن جاهلان چیره شوند |
| خشم و شہوت و صف حیوانی بود | مہر و رقت و صف انسانی بود |
| آن مثال نفس خود می دان و عقل | ماجرای مرد و زن افتاد نقل |
| روز و شب در جنگ و اندر باجرا | وین دو بایستہ دین خانگی سرا |
| یعنی آب و روان و خوان و جاہ | زن ہی خواہد حویج خانگاہ |
| گاہ خانگی گاہ بچہ سروری | نفس بہ چون زن پی چارہ کرمی |
| در دماغش جز غم اللہ نیست | عقل خود زین فکر ہا گاہ نیست |
| صورت قصہ شنو اکنون تمام | گرچہ سر قصہ این دانست و دام |
| حکم داری تیغ برکش از خلاف | مرد گفت اکنون گذشتہ از خلاف |
| دہد و نیک آمد آن نکر م | ہرچہ کو پی من تو را فرمان برم |
| تنگ آمد عرصہ ہفت آسمان | در فراخی عرصہ آن پاک جان |
| من گنجیم ہیچ در بالا و پست | گفت پنجم کہ حق فرمودہ است |
| من گنجیم این یقین دان ای عزیز | در زمین و آسمان و عرش نیز |
| گر مرا جوی در آن دلہا طلب | در دل مؤمن بگنجیم ای عجب |
| عالمی زور و شایانی یافت | گفت زن یک آفتابی یافت |
| شہر بغدادست از وی چون بہار | نایب رحمان خلیفہ کردگار |
| بی بہانہ سوی او من چون روم | گفت من شہ را پذیرا چون شوم |
| پاک بر خیزی تو از محمود خویش | گفت زن صدق آن بود کہ ز بود خویش |
| ملکت و سرمایہ و اسباب تو | آب بارانست ما را در سو |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیش شاه شاه شو |
| گو که ما را غیر این اسباب نیست | در معازنه هیچ به زین آب نیست |
| چیت آن کوزه تن محصور ما | اندر و آب حواس شور ما |
| کوزه ای با پنج لوله پنج حس | پاک دار این آب را از هر نجس |
| تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بکسیر و کوزه من خوی بحر |
| تا چون هدیه پیش سلطان ش بری | پاک میند باشدش شه مشتری |
| بی نهایت کرد و آبش بعد از آن | پر شود از کوزه من صد جهان |
| زن نمی دانست کجا ببرد کذر | هست جاری دجله ای همچون شکر |
| این چنین حسها و ادراکات ما | قطره ای باشد در آن نهر صفا |
| مرد گفت آری سورا سیر بیند | هین که این هدیه ست ما را سودمند |
| در خند و دوز تو این کوزه را | تا کشاید شه به هدیه روزه را |
| پس سب برداشت آن مرد عرب | در سفر شد می کشیدش روز و شب |
| بر سب و لرزان بد از آفات و دهر | هم کشیدش از بیابان تا به شهر |
| زن مصلاباز کرده از نیاز | رب سلم ورد کرده در غار |
| که نگه دار آب ما را از خسان | یارب آن کوهر بدان دیار سان |
| از دعا های زن و زاری او | وز غم مرد و کران باری او |
| سالم از دزدان و از آسیب سنگ | برد تا دارا بخلافه بی درنگ |
| دید در گاهی پر از انعاما | اهل حاجت کستریده دامها |
| اهل صورت در جواهر بافته | اهل معنی بحر معنی یافته |

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بانگ می آمد که ای طالب بیا | جود محتاج کدایان چون کدا |
| جود می جوید کدایان و ضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف |
| روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از کد ایداشود |
| پس کدایان آیت جود حقند | وانکه با حقند جود مطلقند |
| آن عربی از بیابان بعید | بر در دار الخلافه چون رسید |
| پس نقیان پیش اعرابی شدند | بس کلاب لطف بر حیثش زدند |
| حاجت او فمشان شد بی مقال | کار ایشان بد عطا پیش از سؤال |
| پس بدو گفتند یا وجه العرب | از کجایی چونی از راه و تعب |
| گفت و بهم کمر مرا وجی دهید | بی و جو هم چون پس پشتم نهید |
| من غریبم از بیابان آدم | بر امید لطف سلطان آدم |
| تا بدین جا بهر دینار آدم | چون رسیدم مست دیدار آدم |
| بهر نام شخصی سوی مانا دوید | داد جان چون حسن مانا را بدید |
| آن سبوی آب را در پیش داشت | تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت |
| خنده می آمد نقیان را از آن | لیک پذیرفتند آن را همچو جان |
| آن سبوی آب و انشهای ماست | وان خلیفه دجله علم خداست |
| باری اعرابی بدان معذور بود | کوز دجله غافل و بس دور بود |
| چون خلیفه دید و احوالش شنید | آن سبور پر ز زر کرد و مزید |
| آن عرب را کرد از فاقه خلاص | داد بخشها و خلعتهای خاص |
| کین سبور ز ربه دست او دهید | چونکه و اگر دود سوی دجله ش برید |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| از ره دجله ش بود نزدیکتر | از ره خشک آمدست و از سفر |
| سجده می کرد از حیاء می خمید | چون به کشتی در نشست و دجله دید |
| وان عجب تر کو شد آن آب را | کامی عجب لطف این شه و آب را |
| کو بود از علم و خوبی تابه سر | کل عالم را سودان ای پسر |
| آن سورا او فنا کردی فنا | در بیدمی شاخی از دجله خدا |
| بی خودانه بر بسو سکی زدند | آنکه دیدندش همیشه بی خودند |
| تا بدان درگاه و آن دولت رسید | آن عرب را بی نوایی می کشید |
| صورتش بگذار و در معنی نگر | بت پرستی چون بانی در صور |
| خواه هند و خواه ترک و یا عرب | مرد حجبی بمره حاجی طلب |
| بگر اندر غرم و در آهنگ او | منگر اندر نقش و اندر رنگ او |
| تقد حال ما تو ست این خوش بین | حاش نه این حکایت نیست بین |
| این دو ظلمانی و منکر عقل شمع | عقل را شودان وزن این نفس و طمع |

نحوی و کشتیان

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آن یکی نحوی به کشتی در نشست | رو به کشتیان نهاد آن خود پرست |
| گفت بیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد در فنا |
| دل شکسته کشت کشتیان ز تاب | لیک آن دم کرد خامش از جواب |
| باد کشتی را به کردابی فکند | گفت کشتیان بدان نحوی بلند |
| بیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت فی ای خوش جواب خوب رو |
| گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق این کرد اهاست |
| محمی باید نه نخواهی جان | گر تو محمی بی خطر در آب ران |
| آب دریا مرده را بر سر نهند | ور بود زنده ز دریا کی رهد |
| چون بمردی تو ز اوصاف بشر | بحر اسرار ت نهد بر فرق سر |
| مرد نحوی را از آن در دو ختمیم | تا شمارا نحو محو آموختیم |

دروصف پیر

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر | یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر |
| گرچه جسم نازکت رازور نیست | لیک بی خورشید مارانور نیست |
| بر نویس احوال پیر راه دان | پیر را بکزین و عین راه دان |
| آن ره‌ی که بارها توفته‌ای | بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای |
| پس ره‌ی را که نیدستی تو بیچ | هین مرو تنها ز رهبر سر بیچ |
| گر نباشد سایه او بر تو گول | پس تو را سرگشته دارد بانگ غول |
| از نبی بشو ضلال ره روان | که چه شان کرد آن بلیس بدروان |
| استخوانهاشان بین و مویشان | عبرتی گیر و مران خر سوشان |
| کردن خر گیر و سوی راه کش | سوی ره بانان وره دانان خوش |
| هین مهل خر را و دست از وی مدار | زانکه عشق اوست سوی سبزه زار |
| دشمن راهست خر مست علف | ای که بس خربنده را کرد او تلف |
| گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست | عکس آن کن خود بود آن راه راست |
| باهوا و آرزو کم باش دوست | چون یضنک عن سبیل الله اوست |
| این هوا را کشند اندر جهان | بیچ چنیزی، همچو سایه هم زمان |
| گفت پیغمبر علی را کای علی | شیر حتی پهلوان پردلی |
| لیک بر شیری مکن هم اعتماد | اندر آدر سایه نخل امید |
| اندر آدر سایه آن عاقلی | کش ندان برد از ره ناقلی |
| یا علی از جمله طاعات راه | بر کزین تو سایه بنده‌اله |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| تو برو در سایه عاقل گزیز | تا ره‌ی زان دشمن پنهان تسنیر |
| از همه طاعات اینت بهترست | سبق‌یابی بر هر آن سابق که هست |
| چون گرفت سپهرین تسلیم شو | همچو موسی زیر حکم خضر رو |
| هر که تنها نادرا این ره برید | هم به یاری دل پیران رسید |
| چون گزیدی سپر نازک دل مباش | سست و ریزیده چو آب و گل مباش |
| کر به هر زخمی تو پر کینه شوی | پس کجایی صیقل آینه شوی |

کبودی زدن قزوینی

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| این حکایت بشو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان |
| بر تن و دست و کتفهای کزند | از سر سوزن کبودیها زنند |
| سوی دلاکی بشد قزوینی | که کبودم زن بکن شیرینی |
| گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ثیان |
| طالعم شیرست نقش شیر زن | بعد کن رنگ کبودی سیر زن |
| گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه گنم زن آن رقم |
| چونکه او سوزن فرو بردن گرفت | در آن در شانه که مسکن گرفت |
| پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت می زنی |
| گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا |
| گفت از دمگاه آغازیده ام | گفت دم بگذار ای دودیده ام |
| از دم و دمگاه شیرم دم گرفت | دکه او دگم محکم گرفت |
| جانب دیگر گرفت آن شخص زخم | بی محابا و مواسایی و رحم |
| بانگ کرد او کین چه اندامت ازو | گفت این کوششت ای مرد نکو |
| گفت تا کوشش نباشد ای حکیم | کوش را بگذار و کوته کن کلیم |
| جانب دیگر خلش آغاز کرد | باز قزوینی فغان را ساز کرد |
| کین سوم جانب چه اندامت نیز | گفت اینست اسگم شیرای عزیز |
| گفت تا اسگم نباشد شیرا | گشت افزون در دم زن زخمها |
| خیره شد دلاک و پس حیران ماند | تابه دیر انگشت در دندان ماند |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کفت در عالم کسی را این فتاد | برزین زد سوزن از خشم اوستاد |
| این چنین شیری خدا خود نافرید | شیر بی دم و سرو اسلم که دید |
| تاری از نیش نفس کبر خویش | ای برادر صبر کن بر درد نیش |
| چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود | کان گروهی که رهیدند از وجود |
| مرور فرمان برد خورشید و ابر | هر که مردان در تن او نفس کبر |
| آفتاب او را نیارد سوختن | چون دلش آموخت شمع افروختن |
| پیش جزوی کو سوی کل می رود | خارج لطف چون کل می شود |
| خوشتن را خوار و خاکی داشتن | چیت تعظیم خدا افراشتن؟ |
| خوشتن را پیش واحد سوختن | چیت توحید خدا آموختن؟ |
| هستی همچون شب خود را بسوز | گر همی خواهی که بفروزی چوروز |
| همچو مس در کیمیا نذر که از | هستیت در هست آن هستی نواز |
| هست این جمله خرابی از دو هست | در من و ما سخت کردستی دو دست |

شکار شیر و گرگ و روباه

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| شیر و گرگ و روبه‌ی بهر شکار | رفته بودند از طلب در کو‌سار |
| تابه پشت هم‌گر بر صیدها | سخت بر بند بند و قیدها |
| هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف | صیدها گیرند بسیار و شگرف |
| این چنین شه‌راز لشکر ز حمت | لیک هم‌ه‌شد جماعت رحمت |
| در تراز و جور فیق زر شدست | نی از آن که جو‌چوزر کو‌هر شدست |
| چونکه رفتند این جماعت سوی کوه | در رکاب شیر با فرو شکوه |
| گاو کوهی و بز و خرگوش زفت | یافتند و کار ایشان پیش رفت |
| هر که باشد در پی شیر حراب | کم نیاید روز و شب او را کباب |
| چون ز که در پیشه آوردندشان | کشته و مجروح و اندر خون کشان |
| گرگ و روبه را طمع بود اندر آن | که رود قسمت به عدل خسروان |
| عکس طمع هر دو شان بر شیر زد | شیر دانست آن طمع‌ها را ند |
| هر که باشد شیر اسرار و امیر | او بداند هر چه اندیشد ضمیر |
| شیر چون دانست آن و سواشان | وا نگفت و داشت آن دم پاشان |
| لیک با خود گفت بنایم سزا | مرثا را ای خسیان گدا |
| شیر با این فکر می زد خنده فاش | بر تبمهای شیرایمن مباح |
| مال دنیا شد تبمهای حق | کرد ما را مست و مغرور و خلق |
| فقر و رنجوری بهستت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند |
| گفت شیرای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| نایب من باش در قسمت کمری | تا پدید آید که توجہ کو کهری |
| گفت ای شه کاو وحشی بخش تو ست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست |
| بزم را که بزمیانه ست و وسط | رو بها خرگوش بستان بی غلط |
| شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چونکه من باشم تو کوئی ما و تو |
| گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید | پیش چون من شیر بی مثل و ندید |
| گفت پیش آ ای خری کو خود خرید | پیشش آمد پنجه زد او را دید |
| چون ندیدش مغزو تدبیر رشید | در سیاست پوستش از سر کشید |
| گفت چون دید منت ز خود نبرد | این چنین جان را باید زار مرد |
| چون بودی فانی اندر پیش من | فضل آمد مرا تو را کردن زدن |
| بعد از آن رو شیر بار و باه کرد | گفت این را بخش کن از بهر خورد |
| سجده کرد و گفت کین کاو سمن | چاشت خوردت باشد ای شاه گزین |
| وین بزاز بهر میان روز را | یختنی باشد شه پیروز را |
| و آن دگر خرگوش بهر شام هم | شب چره این شاه بالطف و کرم |
| گفت ای روبه تو عدل افروختی | این چنین قسمت ز کی آموختی |
| از کجا آموختی این ای بزرگ | گفت ای شاه جهان از حال گرگ |
| گفت چون در عشق ما گشتی کرو | هر سه را بر گیر و بستان و برو |
| رو بها چون جملگی ما را شدی | چونت آزاریم چون تو ما شدی |
| ما تو را و جمله اشکاران تو را | پای بر گردون، هضم نه بر آ |
| چون کرفتی عبرت از گرگ دنی | پس تو روبه نیتی شیر منی |

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| عاقل آن باشد که گیرد عبرت از | مرک یاران در بلای محترز |
| رو به آن دم بر زبان صد شکر راند | که مرا شیرازی آن گرک خواند |
| گر مرا اول بفرمودی که تو | بخش کن این را که بردی جان از تو |
| پس سپاس او را که ما را در جهان | کرد پیدا از پس پشیمان |
| تا که ما از حال آن کرگان پیش | بمحو رو به پاس خود داریم پیش |
| عاقل از سر بندگان، مستی و باد | چون شنید انجام فرعونان و عاد |
| گفت نوح ای سرکشان من من نیم | من ز جان مردم به جانان می نیم |
| چون بمردم از حواس بوالبشر | حق مرشد سمع و ادراک و بصر |
| چونکه من من نیستم این دم ز هوست | پیش این دم هر که دم زد کافر اوست |
| هست اندر نقش این روباه شیر | سوی این روبه نشاید شد دلیر |
| گر نبودی نوح شیر سردی | پس جهانی را چرا بر هم زدی |
| هر که او در پیش این شیر نهان | بی ادب چون گرک بکشاید دهن |
| زخم یابد، بمحو گرک از دست شیر | پیش شیر ابله بود کوشد دلیر |
| بمحو آن روبه کم انگم کنید | پیش او روباه بازی کم کنید |
| جمله ما و من به پیش او ننید | ملک ملک اوست ملک او را هدید |
| چون فقیر آید اندر راه راست | شیر و صید شیر خود آن شاست |
| هر شکار و هر کرمانی که هست | از برای بندگان آن شست |
| آنکه دولت آفرید و دوسرا | ملک و دولتها چه کار آید و را |
| آنکه اوبی نقش ساده سینه شد | نقشهای غیب را آینه شد |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| این شنیده باشی اریادت بود | پادشاهان را چنان عادت بود |
| زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند | دست چپشان پهلوانان ایستند |
| زانکه علم خط و ثبت آن دست راست | مشرّف و اهل قلم بر دست راست |
| کاینه جانند و ز آینه بهند | صوفیان را پیش رو موضع دهند |
| تا پذیرد آینه دل نقش بکر | سینه صیقلها زده در ذکر و فکر |
| آینه در پیش او باید نهاد | هر که اواز صلب فطرت خوب زاد |
| صیقل جان آمد و تقوی القلوب | عاشق آینه باشد روی خوب |

خانہ یار

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| آن کی آمد دیاری بزد | گفت یارش کیتی ای معتمد |
| گفت من کفش برو ہنگام نیست | بر چنین خوانی مقام خام نیست |
| خام را جز آتش ہجر و فراق | کی نزد کی وار ماند از نفاق |
| رفت آن مسکین و سالی در سفر | در فراق دوست سوزید از شرر |
| پختہ کشت آن سوختہ پس باز کشت | باز کرد خانہ ہماز کشت |
| حلقہ زد برد بہ صد ترس و ادب | تا بجد بی ادب لفظی ز لب |
| بانک زد یارش کہ برد کیست آن | گفت برد ہم تومی ای دلستان |
| گفت اکنون چون منی ای من در آ | نیت کنجانی دو من را در سرا |
| کرد و پا کر چار پایک را برد | ہچو مقرر اض دو تا یکتا برد |
| حرنبی و هرولی را مسلکیست | لیک با حق می برد جملہ یکیت |
| ای خدا جان را تو بنما آن مقام | کا ندرو بی حرف می روید کلام |
| باز ہستی جان حس و رنگ | تنگ تر آمد کہ زندانیت تنگ |
| علت تنگیست ترکیب و عدد | جانب ترکیب حسامی کشد |
| زان سوی حس عالم توحید دان | کر کی خواہی بدان جانب بران |

مهمان یوسف

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| آمد از آفاق یار مهربان | یوسف صدیق راشد میهمان |
| بعد قصه گفتش گفت ای فلان | بین چه آوردی تو ما را ارمغان |
| حق تعالی خلق را کوید به حشر | ارمغان کو از برای روز نشر |
| بین چه آوردید دست آویر را | ارمغانی روز رستاخیز را |
| اندکی صرفه بکن از خواب و خور | ارمغان بهر ملاقاتش بیر |
| اندکی جنبش بکن، همچون جنین | تا بخت شدت حواس نور بین |
| گفت یوسف بین بیاور ارمغان | اوز شرم این تقاضا ز دلفغان |
| گفت من چند ارمغان جستم تورا | ارمغانی در نظر نامد مرا |
| جبه ای را جانب کان چون برم | قطره ای را سوی عمان چون برم |
| زیره را من سوی کرمان آورم | کر به پیش تو دل و جان آورم |
| نیست تخمی کا ندرین انبار نیست | غیر حسن تو که آن رایا نیست |
| لایق آن دیدم که من آینه ای | پیش تو آرم چون نور سینه ای |
| تا بسینی روی خوب خود در آن | ای تو چون خورشید شمع آسمان |
| آینه آورد مت ای روشنی | تا چو بینی روی خود یادم کنی |
| آینه هستی چه باشد نیستی | نیستی بر کر تو ابله نیستی |
| نیستی و نقص هر جایی که حاست | آینه خوبی جمله پیشه هاست |
| خواجہ اسگتہ بند آنجا رود | کا ندر آنجا پای اسگتہ بود |
| کی شود چون نیست رنجور نزار | آن حال صنعت طب آشکار |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| و آن حنارت آینه غزو جلال | نقصها آینه وصف کمال |
| زانکه با سر که پدیدست انگبین | زانکه ضد را ضد کند پیدایقتین |
| اندر استحال خود دوا به تاخت | هر که نقص خویش را دید و شناخت |
| کو گمانی می برد خود را کمال | زان نمی پرد به سوی ذوالجلال |
| تا ز تو این معجزی بیرون شود | از دل و از دیده ات بس خون رود |
| وین مرض در نفس هر مخلوق هست | علت ابلیس انا خیری بدست |
| رو به جراحی سپار این ریش را | کی ترا شتیغ دشت خویش را |
| تا بنیند قحج ریش خویش کس | بر سر هر ریش جمع آمد کس |
| ریش تو آن ظلمت احوال تو | آن مکس اندیشه ها و آن مال تو |
| آن زمان ساکن شود در دو نفیر | ورند مرهم بر آن ریش تو پیر |
| پر تو مرهم بر آنجا تا فست | تا که پنداری که صحت یافت |
| و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش | بین ز مرهم سرکش ای پشت ریش |

کاتب وحی

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| پیش از عثمان کی نسخ بود | کوبه نسخ وحی جدی می نمود |
| چون نبی از وحی فرمودی سبق | او همان را واثقی بر ورق |
| پرتو آن وحی بروی تافقی | او درون خویش حکمت یافتی |
| عین آن حکمت بفرمودی رسول | زین قدر گمراه شد آن بوالفضل |
| کانچه می گوید رسول مستیر | مر مراست آن حقیقت در ضمیر |
| پرتواندیشه اش ز دبر رسول | قمر حق آورد بر جانش نزول |
| هم ز نسائی برآمد هم ز دین | شد عدو مصطفی و دین به کین |
| مصطفی فرمود کای کبر عنود | چون یه گشتی اگر نور از تو بود |
| اندرون می سوختش هم زین سبب | توبه کردن می نیارست این عجب |
| ای برادر بر تو حکمت جاریه ست | آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست |
| گرچه در خود خانه نوری یافت | آن ز همسایه منور تاقست |
| شکر کن غره مشو بینی مکن | گوش دار و هیچ خود بینی مکن |
| گر شود پر نور روزن یا سرا | تو مدان روشن مگر خورشید را |
| تن همی نازد به خوبی و جمال | روح پنهان کرده فرو پروبال |
| پرتو روست نطق و چشم و گوش | پرتو آتش بود در آب جوش |
| آشنخا نکه پرتو جان برتست | پرتو ابدال بر جان نست |

عیادت رفتن کر

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| آن کرمی را گفت افزون مایه ای | که تورار بنجور شد همسایه ای |
| گفت با خود کر که با گوش کران | من چه دریا بم ز گفت آن جوان |
| خاصه رنجور و ضعیف آواز شد | لیک باید رفت آنجا نیست بد |
| چون بنیم کان لبش بجان شود | من قیاسی کیرم آن را هم ز خود |
| چون بگویم چونی ای محنت کشم | او بنخواهد گفت نیکم یا خوشم |
| من بگویم شکر چه خوردی ابا | او بگوید شمرتی یا ماش با |
| من بگویم صحره نوشت کیست آن | از طیبیان پیش تو گوید فلان |
| من بگویم بس مبارک پاست او | چونکه او آمد شود کارت نگو |
| پای او را آزمود ستیم ما | هر کجا شد می شود حاجت روا |
| این جوابات قیاسی راست کرد | پیش آن رنجور شد آن نیک مرد |
| گفت چونی گفت مردم گفت شکر | شد ازین رنجور پر آزار و نگر |
| کین چه شکر ست او مگر با باد ست | کر قیاسی کرد و آن کر آمد ست |
| بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر | گفت نوشت باد افزون گشت قهر |
| بعد از آن گفت از طیبیان کیست او | که همی آید به چاره پیش تو |
| گفت عزرائیل می آید برو | گفت پایش بس مبارک شاد شو |
| کر برون آمد بگفت او شادمان | شکر کش کردم مراعات این زمان |
| گفت رنجور این عدو جان ماست | ماندا نستیم کوکان جفاست |
| اونشته خوش که خدمت کرده ام | حق همسایه به جا آورده ام |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بهر خود او آتشی افروختست | در دل رنجور و خود را سوختست |
| از برای چاره این خوفا | آمد اندر هر نمازی اهدا |
| کین نمازم را میامیزای خدا | بانماز ضالین و اهل ریا |
| از قیاسی که بگرد آن کرگزین | صحبت ده ساله باطل شد بدین |
| خاصه ای خواجه قیاس حس دون | اندر آن وحی که هست از حد فزون |
| گوش حس توبه حرف اردر خورست | دان که گوش غیب گیر تو کرست |
| اول آن کس کین قیاسکما نمود | پیش انوار خدا ابلیس بود |
| گفت نار از خاک بی شک بهترست | من ز نار و اوز خاک اکر درست |
| اصطلاحاتیت مر ابدال را | که نباشد زان خبر اقوال را |
| منطق الطیری به صوت آموختی | صد قیاس و صد هوس افروختی |
| همچو آن رنجور دلهما از توخت | کر به پندار اصابت گشته مست |
| خلق اطفالند جز مست خدا | نیست بالغ جز رسیده از هوا |
| جنگ خفان، همچو جنگ کودکان | جمله بی معنی و بی مغز و همان |
| و هم و فکر و حس و ادراک شما | همچو فی دان مرکب کودک حلا |
| علمهای اهل دل حالشان | علمهای اهل تن احوالشان |
| علم چون بر دل زندیاری شود | علم چون بر تن زندباری شود |
| علم کان نبود ز هو بی واسطه | آن نباید، همچو رنگ ماشطه |
| لیک چون این بار را نیکو کشی | بار بر گیرند و بخشندت خوشی |
| هین مکش بهر هوا آن بار علم | تا شوی راکب، تو بر رهوار علم |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| تاکہ برہوار علم آبی سوار | بعد از آن افتد تور از دوش بار |
| بیچ نامی بی حقیقت دیدہ ای | یا ز کاف و لام گل گل چیدہ ای |
| اسم خواندی روسمی را بجو | مہ بہ بالادان نہ اندر آب جو |
| ہچو آہن ز آہنی بی رنگ شو | در ریاضت آئینہ بی رنگ شو |
| خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا بینی ذات پاک صاف خود |
| بنی اندر دل علوم انبیا | بی کتاب و بی معید و اوستا |
| گفت پنجمبر کہ ہست از اتم | کو بود ہم کوہر و ہم ہتم |

صور تکرری رومیان و چینیان

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| چینیان گفتند ما تماش تر | رومیان گفتند ما را کروفر |
| گفت سلطان امتحان خواهم درین | کز شما کیست در دعوی کزین |
| چینیان گفتند یک خانه به ما | خاص بسپارید و یک آن شما |
| چینیان صدر رنگ از شه خواستند | شه خزینه باز کرد تا آن ستمد |
| رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ | در خور آید کار را جز دفع ز رنگ |
| در فرو بستند و صیقل می زدند | همچو کردون ساده و صافی شدند |
| از دو صدر رنگی به بی رنگی رسید | رنگ چون ابرست و بی رنگی مهیت |
| هر چه اندر ابر ضوینی و تاب | آن را خردان و ماه و آفتاب |
| چینیان چون از عل فارغ شدند | از پی شادی و هلهامی زدند |
| شه در آمد دید آنجا نقشها | می ربود آن عقل را و فهم را |
| بعد از آن آمد به سوی رومیان | پرده را بالا کشیدند از میان |
| عکس آن تصویر و آن کردارها | ز دبرین صافی شده دیوارها |
| هر چه آنجا دید اینجا به نمود | دیده را از دیده خانه می ربود |
| رومیان آن صوفیانند ای پدر | بی ز تکرار و کتاب و بی هنر |
| لیک صیقل کرده اند آن سینه ها | پاک از آرزو حرص و بخل و کینه ها |
| آن صفای آینه و صف دلست | صورت بی متها را قابلست |
| گرچه آن صورت نگنجد در فلک | نه به عرش و کرسی و نی در سمک |
| ز آنکه محدود دست و محدودست آن | آینه دل را نباشد حد بدان |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| هر دمى بيند خوبى بى دنگ | اهل صيقل رسته اند از بوى و رنگ |
| رايت عين اليقين افراشتند | نقش و قشر علم را بگذاشتند |
| نخرو و بحر آشنايى يافتند | رفت فكر و روشنايى يافتند |
| مى كنند اين قوم بروى ريش خند | مرگ كين جمله از دور و حشند |
| بر صدف آيد ضرر نه بر گهر | كس نيايد بر دل ايشان فخر |
| ليك محو فقر را برداشتند | گرچه نخوفته را بگذاشتند |
| لوح دلشان را پذيرايافتست | تا نقش هشت جنت تا افتست |

مستم کردن لقمان

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بود لقمان پیش خواجه خویشان | در میان بندگانش خوارتن |
| می فرستاد او غلامان را به باغ | تا که میوه آیدش بهر فراغ |
| آن غلامان میوه های جمع را | خوش بخوردند از نیب طمع را |
| خواجه را گفتند لقمان خورد آن | خواجه بر لقمان ترش گشت و کران |
| گفت لقمان سدا پیش خدا | بنده خاین نباشد مرتضی |
| امتحان کن جمله مان را ای کریم | سیریان در ده تو از آب حمیم |
| بعد از آن ما را به صحرائی کلان | تو سواره ما پیاده می دوان |
| آنگه مان بگر تو بد کردار را | صنعمای کاشف الاسرار را |
| گشت ساقی خواجه از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ز بیم |
| بعد از آن می راندشان در دشتها | می دویدندی میان کشتها |
| قی در افتادند ایشان از غنا | آب می آورد زیشان میوه ها |
| چون که لقمان را در آمد قی ز ناف | می برآمد از درونش آب صاف |
| حکمت لقمان چو دانند این نمود | پس چه باشد حکمت رب الوجود |

آتش افکادن در شهر

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| آشی افکاد در عهد عمر | همچو چوب خشک می خورد او حجر |
| نیم شهر از شعله آتش گرفت | آب می ترسید از آن و می گشت |
| مشکهای آب و سرکه می زدند | بر سر آتش کسان هوشمند |
| آتش از استیزه افزون می شدی | می رسید او را مدد از بی حدی |
| خلق آمد جانب عمر شتاب | کاشش مای نمیرد هیچ از آب |
| گفت آن آتش ز آیات خداست | شعله ای از آتش ظلم شامت |
| آب بگذارید و نان قسمت کنید | بغل بگذارید اگر آل نیند |
| خلق گفتندش که در بگشوده ایم | ما سخی و اهل قوت بوده ایم |
| گفت نان در رسم و عادت داده اید | دست از بهر خدا نگشاده اید |
| بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز | نه از برای ترس و تقوی و نیاز |
| اهل دین را باز دان از اهل کین | هم نشین حق بجو با و نشین |
| هر کسی بر قوم خود ایثار کرد | کاخه ندارد که او خود کار کرد |

خبر کشتن امیرالمومنین

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| من چنان مردم که بر خونی خویش | نوش لطف من نشد در قهرش |
| گفت پنهان به گوش چاکرم | کو بر روزی ز گردن این سرم |
| کرد آگه آن رسول از وحی دوست | که حلاکم عاقبت بردست اوست |
| او همی گوید بکش پیشین مرا | تا نیاید از من این مکر خطا |
| من همی گویم چو مرگ من ز توست | باقصا من چون تو انم حیلہ جست |
| او همی افتد به پیشم کای کریم | مر مرا کن از برای حق دو نیم |
| تا نه آید بر من این انجام بد | تا نوزد جان من بر جان خود |
| من همی گویم برو جف القلم | زان قلم بس سرنگون گردد علم |
| بچ بعضی نیست در جانم ز تو | زانکه این را من نمی دانم ز تو |
| آلت حق تو فاعل دست حق | چون زخم بر آلت حق طعن و دق |
| گفت او پس آن قصاص از بهر چیست | گفت هم از حق و آن سرخ نیست |
| اندرین شهر حوادث میراوست | در ممالک ممالک تدبیراوست |
| رو بترس و طعنه کم زن بربدان | پیش دام حکم عجز خود بدان |

آدم و ابليس

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| روزي آدم بر بليسي کوشتي ست | از حثارت و ز زيافت بکري ست |
| خویش بني کرد و آمد خود کزين | خنده زد بر کار ابليس لعين |
| بانگ بر زد غيرت حق کاي صفی | تونمی دانی ز اسرار خفی |
| پرده صد آدم آن دم بردد | صد بليس نو مسلمان آورد |
| گفت آدم توبه کردم زين نظر | این چنين کستخ ننديشم دکر |
| تلخ تر از فرقت تو، پچ نيست | بی پناست غير چا پچ نيست |
| زانکه جان چون واصل جانان بود | تا ابد با خویش کورست و کبود |
| چون توندي راه جان خود برده کير | جان که بی تو زنده باشد مرده کير |
| کر تو طعنه می زنی بر بندگان | مر تو را آن می رسد ای کامران |
| ماهه نفسی و نفسی می ز نیم | گر نخواهی ماهه آهر نیم |
| تو عصاکش هر که را که زندگيت | بی عصا و بی عصاکش کور چيت |
| غير تو هر چه خوشست و ناخوشست | آدمی سوزست و عین آتشت |

شمسیر انداختن امیرالمومنین

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| از علی آموز اخلاص عل | شیر حق را دان مطهر از دغل |
| در غزای پهلوانی دست یافت | زود شمشیری بر آورد و شتافت |
| او خدو انداخت در روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی |
| آن خدو ز بر رخ که روی ماه | سجده آر دپیش او در سجده گاه |
| در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزایش کاهلی |
| گشت حیران آن مبارزین عل | وز نمودن عفو و رحمت بی محل |
| گفت بر من تیغ تیر افراشتی | از چه افکندی مرا بگذاشتی |
| آن چه دیدی بهتر از پیکار من | تا شدستی سست در انکار من |
| آن چه دیدی که چنین خشت نشست | تا چنان برقی نمود و باز جست |
| در شجاعت شیر ربانیتی | در مروت خود که داند کیتیت؟ |
| ای علی که جمله عقل و دیده ای | شمه ای واکو از آنچه دیده ای |
| تیغ حلت جان مارا چاک کرد | آب علمت خاک مارا پاک کرد |
| از تو بر من تافت چون داری نهان | می فشانی نور چون مبه بی زبان |
| لیک اگر در گفت آید قرص ماه | شب روان را زود تر آرد به راه |
| گفت من تیغ از پی حق می زنم | بنده حقم نه مامور تنم |
| شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بردین من باشد کوا |
| رخت خود را من ز ره برداشتم | غیر حق را من عدم انگاشتم |
| که نیم کوهیم ز حلم و صبر و داد | کوه را کی در یابد تند باد |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| تیغ را دیدم نهان کردن سزا | چون در آمد علقی اندر غزا |
| تف زدی و تحفه دادم مر تورا | اندر آ من در کشادم مر تورا |
| پیش پای چپ چه سان سرمی نهم | مر جفا کر را چنینمای دهم |
| کنها و ملکهای جاودان | پس وفا کر را چه بخشم تو بدان |
| که به هنگام نبرد ای پهلوان | گفت امیرالمؤمنین با آن جوان |
| نفس جنید و تبه شد خوی من | چون خدواند اختی در روی من |
| شرکت اندر کار حق نبود روا | نیم بهر حق شد و نیمی هوا |
| در دل او تا که ز ناری برید | کبر این بشید و نوری شدید |
| من تورانوعی دگر پنداشتم | گفت من تخم جفای کاشتم |
| مر تورا دیدم سرفراز ز من | عرضه کن بر من شهادت را که من |
| واخرید از تیغ و چندین حلق را | او به تیغ حلم چندین حلق را |
| بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر | تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر |
| صبر کن والله اعلم بالصواب | صبر آرد آرزو را نه شتاب |